

تر صد تعبیری «دولتی» از دین و مذهب است که نه سر سازش با منتقدان خود، نه تاب تحمل مخالفان دین و مذهب را دارد و نه در مجالش جایی برای مخالفان رژیم پیش بینی شده است. بویژه برای مخالفان حضور دین و تعیین بخشی به آن در قانون اساسی، شکل و ماهیت جمهوری، حکومت، قدرت قانونگذاری و قضایی و اجرایی. (۱۰) شکست ها با از دست دادن گرجستان در ۱۸۱۳ و ارمنستان در ۱۸۲۸ به همت «فتح» علیشاه آغاز می شود و دیری نمی پاید که اعلیحضرت های «رستم صولت و افندی فرار» قبله «عالمی» می شوند که مرزهای آن به «کاخ گلستان»، «باب همایون»، «شاه عبدالعظیم» و «صاحب قرانی» محدود می شود و ارتش سلحشور آن نیز به یک مشت توپچی و زنبورکچی بالاخانه نشین دور تا دور این کشور پهناور و سربازهای بیسواد و بی اختیار و عاقبت که تازه زیر نظر و اراده و اداره افسر های روس تزاری و انگلستان استعماری - که از سفیرهای خود دستور می گرفتند - بودند و نه این قبله عالم های پیروز. «عالمی» که خرج سفر قبله هایش نیز بعهده دو بانک «استقراضی» و «امپریال» روس و انگلیس بود. روحش شاد باشد آن «آدم» انگلیس ها که در تبعید انگلیسها دق مرگ شد. هیچکس نمی پرسد نزدیکی رضاشاه به آلمان برای چه بود؟ فقط می نویسند «رضایالانی»، «رضا ماکسیم» و صدای کف زدن حضار بگوش می رسد! یک موی گندیده ی رضاشاه نوکر انگلیس، دزد دیکتاتور، تریاکی... اما تا مگر استخوان، دشمن تعصب سنتی و آخوندهای قشری و حامی ترقی خواهی را در میان این اقیانوس سهم نفت و دموکراسی خواهی مخالفان جمهوری آخوندی (از جمله رضادو و مسعود صدام ابریشمی و شرکای واحد) این هر دو و وزیرای سیاساواکی محمدرضا آریامهر دق مرگ شده، که این روز ها مدافع حقوق بشر در ایران شده اند، نمی توان پیدا کرد.



صدمین "دست چین" "کاوه" به همت چهل ساله دکتر محمد عاصمی

ایران دوست آزاده

دبیری سالخورده داشتیم در دبیرستان. نه از قماش "زبان باز" های عربی آب نکشیده آخوندی که عالم زبان عرب بود و روزگار او را پرت کرده بود "بیرون". "بیرون" از حتی بیمه ای "نان و پنیری" برای سالهای انتظار ملک الموت و در هفتاد سالگی به تدریسی ساعتی و روزمزدی افتاده و مجبور. بجز لبخندهای مهربان او در هنگام نفعیمی های ما که نفی دانستیم "هو" در کجا "مستتر" شده است، زهرخندهای او را از چرخش روزگار هنوز و حال، که خود نیز بی بیمه ای از سر عشق آن خاک و فرهنگ به "دیاسپرای" ایران پیوسته ام، بدل سپرده ام و زمزمه های او را وقتی که به لجه شیرین آذری اش می خواند، از دل یاددارم می شنوم :

پنجاه سال است تدریس فرهنگ می کنم با جمل و بی خردی جنگ می کنم...

"کاوه" و چند نامه فارسی زبان برون مرزی دیگر، از دهه پیش از غزل پایانی "قاجار"، به همت ایرانیانی که جدا از تمایل های متفاوت، در کل بدنبال نوسازی نظام و جامعه ایران بودند و می کوشیدند، خود مبدل به ستونی از این نوسازی شده اند. ستون "آزادی بیان" که هنوز هم جامعه ایران به آن دست نیافته است.

اما نه "پهلوی ها" و نه "جمهوری اسلامی ها" دیگر نتوانستند این ستون را از چشم انداز جامعه ایران پنهان دارند و امروز، جامعه به آن بلوغ و دل آگاهی رسیده است تا بهر تدبیر و تاوان، شالوده زیربنایی این ستون، دموکراسی را بسیمان و آهنی فسادناپذیر از "شرع" و "شرط" در خاک ایران جاودانه سازد.

هم از این رو، "کاوه" دوره "مونیخی ها" نیز، در پی از آن "برلنی ها"، در تنگناهایی بس شدیدتر، ستونی دیگر بنا کرده است. ستون "رواداری و اسطوره زدایی".



يك موضوع فراموش شده!

فرهاد عرفانی

- می گویند اعتراف کن، اگر می خواهی از ناراحتی وجدان خلاص شوی. اما من فکر می کنم گاهی اوقات چیزهایی هست که حتی با اعتراف به آن، گریبان انسان رها نمی شود ... و چه دردی ست! انگار مغز انسان سوهان می خورد، هر بار که بیداش می آوری. هر بار که فکر می کنی چگونه قادر بودی به چنین عملی دست بزنی. چگونه ممکن است انسان تا این حد دچار حماقت شود، در زمانی که احساس می کند صاحب قدرتی ست که موجود دیگر فاقد آن است.

ممکن است فکر کنید که نباید مسائل کوچک را اینقدر پر و بال داد. خوشبختی در فراموشی ست! نمی دانم، شاید گاهی اوقات چنین باشد. اما من یک چیز را یقین دارم و آن این است که هر فاجعه ای از یک نقطه کور آغاز می شود و نقطه کور در نگاه انسان چیزی نیست جز چشم پوشی بر همین مسائل کوچک، همین مسائلی که عادت کرده ایم از کنار آنها خیلی ساده رد شویم و فکر کنیم چون خود چشمهای خویش را بسته ایم، دیگر هیچ چشمی منظر پلشت فکر و عمل نادرستمان نمی بیند ...

* * *

همه چیز از لحظه ای شروع شد که احساس کردیم گم شده است. نه، نه! «شاید» وجدانمان را نمی گویم، لاک پشت را می گویم. لاک پشتی که چند گاهی بود خلاء لحظه هایمان را پر کرده بود، با نگاه آرام و حرکات متین اش ... انگار این موجود، پیکره صبر و متانت است. بلوغ زندگی در گذرگاه اندیشه است ... وقتی از سر کار می آمدم مستقیم به روی شهبستان کوچکمان می رفتم و با چشم دنبالش می گشتم. عادت داشت گوشه ای تاریک را بپاید و دور از همه چیز در لاک خود، که فکر می کرد محافظتی سخت است، فرو رود. وقتی می یافتمش، از لاکش

محمدعاصمی از روزگار آموزگاری تا امروز "دیاپرایبی"، برای انسان و ایران جز "آزادیخواهی" نکرده است. چهل سال و چه بارها در تنهایی و "دست تنهایی" پرچم "کاوه" را در اهتزاز نگهداشته است. "کاوه" در پرورش او، "دیر و زود" داشته است اما "سوخت و سوز" نداشته است.

با این شماره "کاوه" نو به "صدمین دست چین" او می رسد. چهل سال از عمر او در این شوق و دغدغه گذشته است که صمدبار و هربار حنجره قلم های ما رخصت فریاد بیابند، تا شنیده شوند، تا خواننده شوند، تا "انگیزش" ما برای ایرانی آزاد مستدام باشد و بماند.

بیاد معلم پیرم و با درود به حامیان معنوی و مالی امروز "کاوه" از جعله دکتر حسین مشیری

بجنگ جهل، نه تنها قلم ناوه می کنم "سلام حق شناس" نیز به "پیر" "کاوه" می کنم

گرفته، بلندش کرده و در اتاق پذیرائی بر روی میز می گذاشتمش. تکه ای سبزی یا کاهو از یخچال آورده و جلوی او می گذاشتم. معمولاً چند لحظه ای به او چشم می دوختم و وی که انگار بوی غذا را حس کرده بود، آرام سرش را از لاک بیرون آورده، خمیازه ای می کشید، که معمولاً با لبخند من همراه بود، و گردنش را دراز کرده و کمی خوراکی را به دهان می گرفت. کم می خورد. گوئی واژه قناعت با وجود او همزاد است. او برایم با این حرکات و سکنات مظهر بی آزاری و آرامش شده بود. دوستش داشتم، همانگونه که شما احیاناً زندگی را دوست دارید!

اما آنروز انگار گم شده بود. نه در شبستان بود، نه در اتاق پذیرائی و نه حتی در توالی. تمام خانه را زیر و رو کردیم، اما گوئی آب شده و در زمین فرو رفته بود، حتی وقتی کاملاً از پیدا کردنش مأیوس شدم به خانم شک کردم که نکند وی او را به کسی داده است. اما این فکر بی پایه - و اساسی بود، چرا که او نیز مانند من، در این لاک پشت چیزهایی یافته بود.

مدتی طولانی گذشت. نمی دانم دقیقاً چقدر. شاید نزدیک به دوماه. دیگر می شود گفت فراموشش کرده بودیم. فراموش که نه، شاید تلاش می کردیم که به او فکر نکنیم. در تمام اینمدت جای خالی اش را حس می کردیم. حتی گاهی بفکر می افتادم دوباره به میدان تجریش رفته و بدنبال پیرمرد روستائی باشم که لاک پشت را از کیسه گوئی در آورده و گفت «می شود پنجاه تومان». از او خواهش کنم لاک پشتی دیگر برایم بیاورد. اما حتی در چنین صورتی معمای گم شدن لاک پشت خودم همچنان لاینحل مانده و آرام می داد، تا اینکه ...

بله! زیر آبگردان (رادیاتور) شوقاژ بود ... نمی دانم آنجا چه می کرد. حتی به این فکر نکردم که اینمدت طولانی آب و غذایش را از کجا گیر آورده، و یا چطور در این ایام که بارها و بارها زیر آبگردانها را جارو کشیده ام، متوجه او نشده ام. به هر صورت، با خوشحالی از آن زیر بیرون کشیدمش، خاکی بود. به حمام بردمش و در وان انداخته، آب را رویش گرفتم ... وقتی خشکش کردم، بر میز اتاق پذیرائی گذاشتمش، از یخچال چند تکه برگ کلم برداشته و به سراغش رفتم. منتظر ماندم، اما سرش را از لاک بیرون نمی آورد. حوصله ام سر نرفت. صبر کردم، خیلی! تا بالاخره سرش را بیرون آورده و گردنش را کج کرد. انگار غذا را نمی دید. سرش را با تانی بسیار به اطراف می چرخاند. احساس می کردم قادر نیست دهانش را باز کند. خیلی لاغر شده بود. حفره چشمهایش کاملاً در گودی جمجمه فرو رفته بود. چشمهایم را مالیدم. هنوز باورم نمی شد. انگار دیدگانش آب شده بودند، جز دو نقطه سیاه چیزی دیده نمی شد. بغض گلویم را گرفته بود ... اما او زودتر از من گریست. آبی چرك آلود از پوست پر چین و چروك صورتش جاری شد. نزدیک بود استفراغ کنم. از پشت لاکش گرفته و بسرعت بطرف پنجره اتاق خواب دویدم و بی حتی لحظه ای فکر او را به خیابان پرت کردم ...

* * *

پس از این اتفاق، تا چند روز حال درستی نداشتم. اما دائم خودم را دلداری می دادم که: «تو باید اینکار را میکردی، بهتر از این بود که زجرکش شود». ولی بلافاصله به خود نهیب می زدم که: «مرتیکه الدنگ! تو که هستی و چه هستی، که بخواهی راجع به حیات موجود زنده دیگری تصمیم بگیری؟».

* * *

در این کشمکش، چندی زیستم ...

* * *

(۱۳۷۸/۱/۱۸)

ایستاده بودم. داشتم دورو برم را نگاه می‌کردم. کسی در دوردست‌ها آوایی را زمزمه می‌کرد که روی برگ‌های سبز تن من می‌شکست و به هیجانم می‌آورد. تمام برگ‌های تُرد دلم را باز کرده بودم تا دستی به آسمان دراز کنم. نمی‌شد. آهنگی لا‌کردار دستم را می‌لرزاند. گاه می‌شد که تنهایی، تمام تنم را به موج آهنگش می‌سپردم تا نقشِ دلم را در گرمای صلابش گم کنم. تنهایی عذابم می‌داد. از همیشه تنهاتر بودم. اصلاً همیشه تنها بودم. اگر گاه با درخت دیگری سلام و علیکی می‌کردم، برای حفظ ظاهر بود. کسی نمی‌گفت زنی تنها، سال‌ها، هفده سال تمام، در کمرکش این کوچه، درست پشت همان‌جایی که از پارک بچه‌ها بیرون می‌آیی، زیر شیروانی، هر شب روی بالکنِ آپارتمانش، خودش را در هیئت یک درخت تنها تا سقف روشنی بالا می‌کشد، تا سببی از آسمان بچیند. اما تنهات. تنهات. هیچ‌کس نمی‌تواند غریبت زنی تنهایی را که حتا در خانه‌ی خودش هم تنهات، باور کند. درونش خودش را می‌کشد، بیرونش لابد مردم را.

به جهنم که مردمند. چکار به کار من دارند؟ همین که تحملشان می‌کنم و از پشت‌بام خیالم به پایین پرت نمی‌شوند، باید خوشحال باشند! خوشحال باشید!

هستید؟ نیستید؟ چه اهمیتی دارد؟ یک مشت ساس و عنکبوت و بز مچه‌اید که دورِ خودتان می‌چرخید. هیچ‌کاری هم نمی‌کنید. هر چند وقت به چند وقت هم راه می‌افتید دنبال یک ملا؛ یعنی یک ملا می‌افتد جلو، شما هم، همه‌تان، بی‌که چشم‌های «تابه‌تانا» تن را باز کنید، دنبال این آخوند جلقی راه می‌افتید. خیال هم می‌کنید انقلاب کرده‌اید.

شما را به خدا راست نمی‌گویم؟ آخرین هم شد کار که آدم با پدیده‌های مخالف باشد، همه‌ی بدبختی‌هایش را هم از همانجا بداند، اما باز هم دنبال همان «فنون» کهنه و از مد افتاده راه می‌یفتند؟ نمی‌شود؟

خُب، من اگر درخت باشم راحت‌ترم. دیگر کسی نمی‌تواند بگیرد چرا این قدر سوررآلیستی می‌نویسم! اگر همین کامیوتر قراضه را هم از من بگیري، دیگر چه برایم می‌ماند؟ یا همین پارکینگ بنلی را! باور کن تمام وقت یا با این دگمه‌ها ور می‌روم، یا می‌روم توی آن پارکینگ بنلی، درخت‌های همشکل آنجا را تماشا کنم!

یکبار گفتم به جهنم که خیال می‌کنند دیوانه‌ام. همین که چهل سال حرف‌های این و آن را پاییدم و خودم را طبق مدلِ خان‌عمو و دایی‌جان و رضاخان «آن‌کادره» کردم، بس نیست؟ حالا تو این غریت، دلم می‌خواهد یک خورده هم که شده به خودم برسم. اولین راهش این است که کاری نداشته باشم بقیه چه می‌گویند. بگویند. به درک. به جهنم که پشت سرم صفحه می‌گذارند. بگذار آنقدر صفحه بگذارند که جان از هر چه ناب‌ترشان درآید!

می‌دانی! شکل درخت که باشی، باد می‌پیچد توی موها. بعد یادت می‌رود مردکی که جواز داشت بهت تجاوز کند نمی‌گذاشت تو جاده‌ی شمال روسری و چادر کلفت زهرماریات را باز کنی و بگذاری تا سروگردنت هم هوایی بخورد. بی‌ناموس موهای زشتش را بلند کرده بود و باد می‌پیچید توی موهاش. یک آهنگ بند تنبانی آغاسی را هم گذاشته بود و صفا می‌کرد! اما من، من باید لچک و چادر را سفت دور سرم می‌پیچیدم.

قلش از من بلندتر بود. اولش که زد تو گوشم، دور خودم چرخیدم. بعد بهش گفتم: تخم سگ. تو بودی نمی‌گفتی؟ چه می‌دانم! قرقی هم نمی‌کرد تو چی می‌گفتی. من که گفتم: تخم سگ. دوباره زد تو گوشم. همانجا بسا خودم شرط کردم که حسابش را برسم. خُب، من قدم کوتاه بود. یعنی از اون کوتاه‌تر بودم. برای همین هم یک کتاب شعر را گرفتم تو دستم و شروع کردم به خواندن. بعد روسری از سرم باز شد. اصلاً نمی‌دانم چرا تا آن وقت روسری سرم بود؟ بعد روسری سر خورد و آمد پایین. داغ شده بودم. بعد لب‌های داغش را روی شانه‌هام حس کردم. برگشتم. لب‌هام تو لب‌هاش گم شد. گفتم حالا بگیر! این واسه سیمما که رفیق بود. هنوز حالا حالا جا داره. تازه اول کاره.

سیما را گرفته بود. چه می دانم، صیغه کرده بود. خودش گفت: اگر حکم کلفت را نداشت، صیغه علی می شدم. لابد شد. می خواست به من گفته باشد. گفت. من هم شنیدم. ولی من که نمی توانستم کسی را صیغه کنم. می گفتند زن شوهر دار نمی تواند مردی را صیغه کند. هیچ زنی نمی تواند مردی را صیغه کند. ولی مرد زن دار می تواند. می تواند هر چند تا که دلش خواست صیغه کند. البته برای من فرقی هم نمی کرد کسی را صیغه کنم یا نه. همین که جزش را در می آوردم خوب بود. خیلی خوب بود.

فقط یکبار رفتم ملاقاتش. می دانی، خیال می کرد سیاسی است؛ اما با قاجاق چی ها و دزدها هم بند بود. خودمانیم! نمی گویم سیاسی نبود. بود. اگر سیاسی بودن به حرافی باشد، خیلی سیاسی بود. اگر سیاسی بودن به بندبازی و باند بازی و پدرسوختگی باشد، سیاسی بود. خیلی هم سیاسی بود؛ اما من دلم می خواست کشیده هایی را که بیخودی خورده بودم تلافی کنم. صدتا زده بود، حالا یکی یکی پس می گرفت.

چی؟ طلاق می گرفتم؟ مگر دست از سرم برمی داشت. انگار ارث باباش بودم. بچه می خواستم چه کنم؟! خودش هم زیادی بود. حالا که شکل درخت شده ام، هر کاری دلم بخواهد می کنم. فقط نمی توانم جابجا شوم. خیال می کنی آن وقت ها خیلی جابجا می شدم؟ ولس کن!

نمی دانی چه کیفی دارد آدم، آب خنک نگری را روی زخم دلش بریزد و خنک شود! دلم خنک می شد. درست مثل حالا که هر وقت گرم شدم، یا دلم گرفت، می روم زیر سایه درخت های خوشگل پارکینگ بغلی می ایستم و نفس می کشم. کی گفته بود شب درخت ها گاز کرنیک تولید می کنند؟ خیال می کنی این مافنگی چکار می کرد؟ شب و روز کارش تولید گاز کرنیک بود.

از همان اول، نگاه کن! تباکو با آخوند، مشروطه با آخوند، ۱۵ خرداد با آخوند، ۲۲ بهمن با آخوند، حالا هم با آخوند! خُب، اگر به من باشد، همه ی این ها را می فرستم لجن آب روها را تمیز کنند. اقلا یک بار تو عمرشان یک کار درست و حسابی کرده اند. دیگه این قدر گاز کرنیک تولید نمی کنند.

الهی این دستم بشکند که نمک ندارد. چلاق که شده بود و افتاده بود وسط اتاق نمره می کشید، خنده ام گرفت. دلم می خواست می زدم تو گوشش و می گفتم: این به آن در! ولی نشد. دلم نیامد. اما دلم خنک می شد. پی همه چیز را هم به تنم مالیده بودم. همین که تو دلم بهش می گفتم تخم سگ، خوب بود. خیلی خوب بود.

اول که زد تو گوشم، فکر کردم سرعت و قدرت دستش چقدر بود؟ یا با چه سرعتی توانسته بود - قبل از این که من بفهمم - برگردد و تو گوشم بزند؟ راستش آن موقع فکر نکردم. وقت نبود. بعد، وقتی که پشت درِ اتاق افتاده بودم و زخمم را می ایسیدم، یاد اینشتین افتادم. به نظرت اشکالی دارد که ما این ضربه ها را بررسی کنیم؟ ما که کارمان کسک خوردن است. شاید اینطوری خودمان را وا کسینه کردیم. ضربه را که به هر حال می خوریم. اگر پیر و مافنگی هم باشند، زخمی بهت می زنند که تا ابد بسوزی. می سوختم. البته نمی شود به این دلیل که درخت ها با زن ها شان وحشیانه رفتار نمی کنند، فکر کرد که تک نمودند. تک نمود نیستند.

شب ها که رختخواب را خالی می بینم، احساس خوبی می کنم. دستم را می کشم به پهنای تخت. عرضی دراز می کشم. بعد کونم را می گذارم همانجایی که سرش را می گذاشت و ... پیف! براش گاز کرنیک صادر می کنم. زورم که بیشتر از این نمی رسد. اگر همین اعتراض ها را جمع کنی، شاید هزار سال، ده هزار سال بعد به یک جایی رسیدیم می دانی صد سال و دویست سال که در چشم تاریخ، از یک چشم بهم زدن هم کمتر است. ما که این همه چشم بهم زده ایم و هیچ اتفاقی نیفتاده است. هیچ غلطی هم نکرده ایم. بدتر شده که بهتر نشده. شاید کافی نیست. شاید باید چشم ها مان را می بستیم و گاز کرنیک این ها را زیر سیلی رد می کردیم! چه می دانم! نمی شود؟ به جهنم! اگر درخت هم باشی نمی شود؟

فکر می‌کنی حالا مثلا من روی پای خودم ایستاده‌ام؟ نه بابا! چند تا داریست زیر کونم زده‌ام که از پا نیفتیم؛ وگرنه آن تو گوسخی‌ها فیل را هم از پا می‌اندازد. خب، من یک‌خورده پوست کلفت بودم. چه می‌دانم؟ من که ندیده بودم مرد به این گندگی، یک تازه عروس هجده‌ساله را این طوری کتک بزند؛ چون دلش می‌خواست، چون لچکش رفته بود عقب، یا مثلا خنده تو صورتش پهن شده بود. اما الان همه چیز رویراه است. شده‌ام شکل یک درخت. اینستین هم نسیت را در سرعتِ تنم کاشته است. پیر هم نمی‌شوم. یعنی می‌شوم؛ اما دیرتر. ورزش می‌کنم. شنا می‌کنم. ماسک می‌گذارم. ویتامین می‌خورم. ماساژ می‌روم. ماساژ را هم وقتی می‌روم که آن مرد چشم و ابرو مشکي قد بلند فرنگي، مرا روی تختش می‌خواباند، به دست‌های نرمش لوسيون می‌زند، بعد پشتم را تا گردن ماساژ می‌دهد. گردنم گرم می‌شود. خودم هم گرم می‌شوم. بعد انگار که تمام عضله‌های تنم را روغن زده‌اند. می‌آیم بیرون. نفس می‌کشم. وقتی هوا اکسیده نباشد. وقتی وِردِلِت، یک مافنگی زهوار دروخته، هوا را پر از گاز کربنیک نکرده باشد، می‌توانی چند سال دیگر هم درخت بمانی و کیف دنیا را بکنی.

باید محتاطانه سر موضع خودت می‌ایستادی. اگر یک قدم کوتاه می‌آمدی، کارت تمام بود. مجبورت می‌کردند مصاحبه کنی، تو تلویزیون بیایی، به بقیدی بچه‌ها تیر خلاص بزنی.

تجربهای خوبی بود. فقط یک‌خورده دیر بود. باور نمی‌کرد که عوض شده‌ام. نمی‌خواست بفهمد. می‌گفت زیر پام نشسته‌اند. بپش گفتم: اگر یک سگ را هم بگذاری توی یک قفس و هر روز کتکش بزنی، بالاخره یک روز گازت می‌گیرد. نفهمید. بعد گفتم: تخم سگ. راستش نمی‌خواستم به بابای پیرش چیزی گفته باشم. ولی مگر کاشته‌ای پدرش نبود؟

۱۳۰ تا بودند. ده ضرب در سیزده. اولی بزرگتر بود. تناورتر هم بود. انگار این اولی را برای امتحان کاشته بودند. بعد که جواب آزمایش، مثبت شده بود، ۱۲۹ تای دیگر را هم ردیف به ردیف کاشته بودند. خیابان‌های بینشان را هم طوری کشیده بودند که هم ضربدری می‌توانستی از بینشان عبور کنی، هم افقی / عمودی. رنگ برگ‌هاشان هم با بقیه‌ی درخت‌ها فرق می‌کرد. وقتی گوشم درد می‌گرفت، به هوای درخت‌هام یادم می‌رفت. اشکالش این بود که درست نمی‌شنیدم. صدای پرنده‌ها را هم نمی‌شنیدم. حالا خیال می‌کنی این دنیای مردانه خیلی حرف شنیدنی دارد؟ زیاد مهم نیست. خب، یکی کراست، یکی کورا است. مهم نیست. مهم این است که جرات کنی بگویی نه! و من، چهل سال طول کشید تا نه گفتن را یاد گرفتم. از بس کتک خورده بودم، هورمون‌های زنانه‌ام کار نمی‌کرد. اگر سال تا سال هم مردی حالم را نمی‌پرسید، طوری‌ام نمی‌شد. راحت‌تر هم بودم.

لایه اگر الان ازش پرسی: تو که دومتش نداشتی، چرا طلاقش نمی‌دادی؟ دهن بدترکیبش را که از بی‌دندانی دلت را آشوب می‌کند کج می‌کند و می‌گوید: زخم بود. مال خودم بود. مردی گفتند و زنی... خُب، یعنی می‌گویی باید چکارش می‌کردم؟! نه بابا. فقط دوا/سه دفعه. فقط دوا/سه دفعه. آن‌هم تقصیر خودش بود اگر به حرفم گوش می‌کرد، عصبانی نمی‌شدم. اگر به پدر خدا بیامرزم بند نمی‌کرد... خُب، مردها باید از زن‌ها مواظبت کنند.

انگار من یک کشورم که تصرف می‌کنند. می‌بینی این کلمه را؟ همان احساسی را که عرب‌ها ۱۴۰۰ سال پیش داشتند، این مافنگی هم دارد. تو خودت هیچ‌وقت احساس تصرف شدگی داشته‌ای؟ احساس اینکه به تو شیخون بزنند، زیانت را ممنوع کنند، کتاب‌هایت را در آب بریزند، یا تون حمام‌هاشان را شش ماه، یک سال، با آتش کتاب‌های تو گرم کنند. یا هر چه کاشته‌ای بیرند و امش را بگذارند بهره مالکانه، بهره‌ی ظالمانه، مضاربه، مزایه، جزیه، خمس، زکات، و بقیه‌ی این مزخرفات عربی. منتهاش ما دوبار تصرف می‌شویم. عرب‌های عزیز هم آنچنان در تن و جانمان جا خوش کرده‌اند که خیال ندارند به کشورشان برگردند. و من و تو، می‌تصرف می‌شویم؛ چه قانون نسیت را بشناسیم و چه نشناسیم. اصلا به کلمات نگاه نمی‌کنند، یک راست شیرجه می‌روند لای لنگ‌ها. و تو مجبوری می‌بدهی، می‌بدهی، بی‌آنکه خیال دادن داشته باشی. ازت می‌گیرند و بعد می‌گویند داد. برای همین هم من حالا درخت شده‌ام.

می‌دانی؟ درخت‌ها بده/بستان اینطوری ندارند. گاه باد، گرده‌ها را در هوا می‌پراکند و تو اگر دوست داشته باشی مادگی‌ات را باز می‌کنی و تن زرد این نرینگی را به درون می‌کنی، بی‌آنکه تصرف شده باشی. شاید خیال می‌کنی احساس خوبی است که مرد باشی و زنی را تصرف کنی، قبل از این که نظرش را بپرسی؟ بی‌آنکه بدانی او هم از تن تو لذت می‌برد؟ برای همین هم من اگر عضو کوچکی از جنگل نازنینم باشم، کلام را صدبار می‌اندازم هوا. باور کن!

همه‌ی این مقدمه‌ها را چیدم تا برسم به این‌جا که بالاخره باید از یک‌جایی شروع کرد. چه فرقی می‌کند؟!

آزادی یعنی که تو، یک زن قشنگ را توی ایستگاه اتوبوس ببینی. بعد بروی سراغش و بگویی: کبریت دارید؟ نه، سیگار نمی‌کشم، یعنی تا حالا نکشیده‌ام. مردتان هم نمی‌کشند؟ تو خانه‌ی ما هیچ کس سیگار نمی‌کشد. شما چه زن زیبایی هستید. حیف، حیف که ازدواج کرده‌اید. و تو، با خودت بگویی از کجا فهمیدی؟ بعد از زمین و آسمان حرف بزنند. بعد لبش را بیاورد جلو. آخ... چرا نگفتم تنها هستم. از چی ترسیدم؟ بعد بوی پیپ خوش‌عطرش را همراه بوسه‌ای به تو بپاشد، مزه‌مه‌اش کنی. بعد دلت بسوزد که آزادی می‌توانست این همه نزدیک باشد و تو لیافتش را نداشته‌ای. مادر بزرگم حوا از من آزادتر بود. و من، هی عقب‌عقب می‌روم.

کت و شلوارش قهوه‌ای روشن بود. جلیقه‌ی گل‌دارش، به کت و شلوارش می‌آمد. کفش خوش‌ترکیبش و بوی پیپی که هنوز هم زیر دماغم نفس می‌کشید. گفت: متاسفم که ازدواج کرده‌اید. بعد مرا بوسید. و من، گیج و بی‌جهت، همانجا سر جدام ماندم. گفتم دیدی؟ برای خوشبخت شدن هم باید عرضه داشت. باید پیری و بچینی‌اش. درست مثل حوا. دیدی سبب را چه راحت چید؟ به تخمش هم نبود که خدا و بقیه چه‌شان می‌شود! کجایی هستید؟ اسپانیایی؟ یونانی؟ گفتم نه. آهان ایرانی هستید. پرتیا. گفتم آزادی یعنی این. یعنی این که هیچ کس مزاحمت نشود و هیچ کس پشت سرت صفحه نگذارد و تو اگر از کسی خوش آمد، بروی و مثل یک سبب بچینی‌اش و بوی گس پیپ خوش‌طعمش را روی لب‌های تشنه‌ات جاسازی کنی. چه اهمیتی دارد؟! ازش خوشم آمده بود. حالا بیا فکر کن که بعد چه خواهد شد! چه می‌خواهد بشود؟ باهم قهوه‌ای می‌خوریم. شاید هم سربای. بعد بوی این پیپ جادویی نزدیک‌تر می‌شود. بعد آزادی را تا عمق تنت حس می‌کنی. عشق را تجربه می‌کنی. برو پی کارت! مگر اینجا زن فقط است که بیایند و یک زن چهل ساله را تور بزنند. تو اصلاً احساس سرت نمی‌شود. برو، برو با هادن شوهر ایکبیری‌ات باز. پیخود هم طلاق طلاق نکن. لیاقت همین است.

امنیت یعنی اینکه توی ایستگاه اتوبوس نشسته باشی. بعد مرد خوش‌قیافه‌ای بیاید و بگوید، خانم ببخشید، کبریت دارید؟ و تو بگویی نه متاسفم. من هنوز سیگار نمی‌کشم. و او که می‌خواهد برود، ببیند که به خال زده. بعد برگردد. مردتان هم نمی‌کشند؟ و تو چنان محو چشم‌های سبزش شده باشی که بعد که رفت، یادت بیاید که حتا جوابش را هم نداده‌ای. بعد بیاید جلوتر و بگوید: حیف که زن قشنگی مثل شما ازدواج کرده است. بعد بگوید: اجازه دارم شما را ببوسم؟ بعد بدون این که منتظر جوابت باشد، لب‌هایش را که بوی توتون گران‌قیمتی می‌دهد جلوتر بیاورد. بعد بپرسد: کجایی هستید؟ آهان...

ایران... می‌دانید من سال ۷۹ ایران بودم. توی یک شرکت کار می‌کردم. هواپیما نبود برگردم. ایستگاه اتوبوس که جای خوبی نیست، دوست دارید با هم قهوه‌ای بخوریم؟ بعد راننده بگوید: آجی برو عقب اتوبوس. گفتم: چطور جرات می‌کنید به من بگویید کجا بنشینم؟! گفت: ضعیفه، نفست از جای گرم بلند می‌شه. شاه رفته. امام اومده. دیو چو بیرون رود، فرشته دوآید... بعد هری بزند زیر خنده. خب، من هم پیاده شدم و باهاش به یک قهوه‌خانه رفتم. از قم که رد می‌شدیم اون پاسداره می‌آمد بالا. یک کیسه دستش بود و هی به جان امامش دعا می‌کرد: برای سلامتی خودتان و برای پیروزی سربازان اسلام اللهم صلی علی محمد و آل محمد... پدر می‌گفت: صد تومن به این جاکش بده تا دست از سرمان بردارد. مسافرها با غرغر دست‌هاشان را توی جیبشان می‌کردند. پدر می‌گفت امنیت یعنی این. می‌بینی چه خرنده؟ شما چند سال است این‌جایی؟ هفده سال. ازدواج کرده‌اید؟ کرده بودم. طلاق گرفتید؟ نه، هنوز نه، ولی می‌گیرم. باید حدس می‌زدی که دختر خوشگلی مثل تو

زمین نمی‌ماند. حتا صبر نکردی سربازی من تمام شود. نه معجد جان، دست من نبود. مجبور شدم. حامله شده بودی؟ نه بابا. با قهوه چی می‌خوردید؟ اجازه دارم شما را تو صدا کنم. چرا که نه!

احساس امنیت می‌کردم. احساس آزادی می‌کردم. هیچ کس مرا نمی‌پایید. جاسوسی و بیا گذاشتن، اینجا خرج دارد. چه خوب که دیگر نیست. استخر که می‌رفتم می‌آمد جاسوسی. داشتیم به ریش می‌خندیدیم که با صدای ایکبیری‌اش می‌گفت: این گوشه چکار می‌کنید؟ بله ایران. زن دوست من هم ایرانی است. دست پخت خوبی هم دارد. ولی من آشپزی بلد نیستم. تعارف نکنید. خانم‌های ایرانی همه‌شان هنرمندند. باید بروم. دوست دارید شما را برسانم؟ کار بخصوصی دارید؟ نه. امروز شنبه است. برویم سینما؟ نه نه... من تو سینما احساس امنیت نمی‌کنم. می‌ترسم. ولی اینجا اروپاست. خاطره‌ی بدی دارم. من، همان موقع هم ایران بودم. شیراز بودم. خبرش را خواندم. شما آن موقع چکار می‌کردید؟ آه... آن روزها، تنها روزهایی بود که احساس امنیت می‌کردم. چادرم را سرم می‌کردم و از صبح تا شب، تو کوچه و خیابان هوار می‌کشیدم. بهتان نمی‌آید. نمی‌توانم شما را با آن لباس سیاه زشت تصور کنم. شما با این موهای شرای خیلی قشنگید. چند سالتان بود؟ هجده سال. اوه... خیلی جوان بودید. هنوز هم جوانید. این چشم‌ها... می‌دانید زن دوست من هم چشم‌های قشنگی دارد. وقتی آمده بود آلمان شوهر داشت. دو تا هم بچه داشت. یک روز گفت: اگر یک دفعه دیگر دست را روی من دراز کردی، می‌روم شکایت می‌کنم. صورتش که باد کرد. فرار کرد. رفت خانه‌ی زنان. دوست من هم آنجا کار می‌کرد. اول با هم دوست شدند. شهادت داد که کتک خورده است. بعد پادش داد که تا جای دست مردک روی صورتش هست عکس بگیرد. حالا هم خوشبخت است. کلی هم جاق شده. دوست دارید به یک رستوران ایرانی برویم، یا... باشد برای یک روز دیگر. یک روز دیگر؟ چه روزی؟ شنبه‌ی بعد. ساعت چند؟ کجا؟ همین‌جا؟

چقدر درخت‌های کشور شما قشنگند؟ من پاییز زرد و طلایی و نارنجی شما را خیلی دوست دارم. حیف که حالا بهار است. نگران نباشید، پائیز هم می‌رسد. دلتان می‌خواهد کجا برویم؟ هر جا شما دوست داشته باشید. من فقط می‌خواهم با شما باشم. خانه‌ی من هم بد نیست. جدی؟ امنیت یعنی این. یعنی این که نه بدری هست. نه شوهری. نه خاله و خانجایی، و تو هر کاری که دلت خواست می‌کنی.

معلوم است، برای آزادی! برای این که تو ایستگاه اتوبوس، یکی را ماج کنی؟! می‌دانی، آزادی یعنی آزادی. هیچ معنی دیگری هم ندارد. آزادی یعنی این که دامن کوتاه نبوشی. تو هر کافه‌ای که دلت خواست بنشینی. شراب بنوشی. تو دیسکو بروی. استخر بروی. سونا بروی. تو قطار و اتوبوس، هر جا دلت خواست بنشینی. هر چقدر دلت خواست خودتو آرایش کنی. عطر بزنی. موها تو رنگ کنی. با هر کی دلت خواست حرف بزنی. هر کاری دلت خواست بکنی. هر چی دلت خواست بنویسی. آخ... صبر کن... پیاده شو با هم برویم. کجا... ایران... می‌دانی تو ایران را بریدی آوردی اینجا. گور پدر هر چی سانسور و سانسور چه!



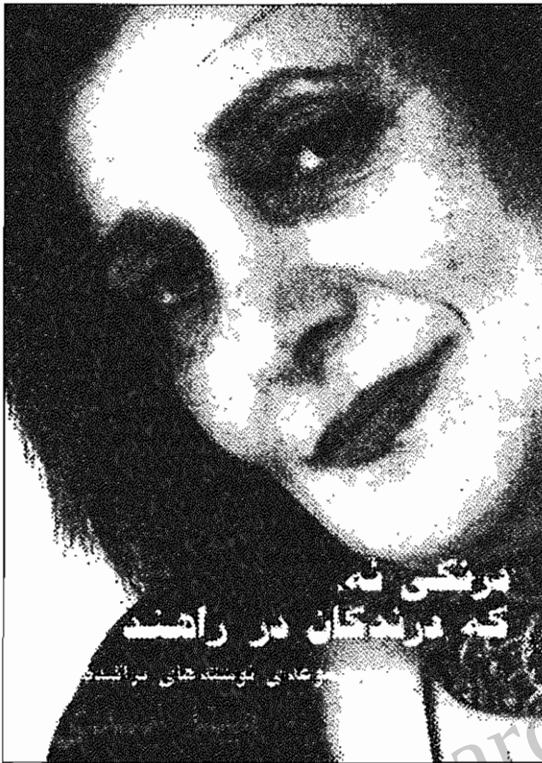
■ در دنیایی که «حماقت» رحمت الهی به

شمار میرود، آدم باید خیلی احمق باشد که

احمق نباشد...!

ترماس . گری

صدرالدین الهی



خانم مینااسدی پیش از آنکه به مدرسه روزنامه نگاری بیاید و از آنجا روانه روزنامه ها شود، شاعری جوان بود که اولین مجموعه شعرش به نام «ارمغان مینا» را در سالهای دور که این بنده در کار پاورقی نویسی بودم، برایم از ساری به تهران فرستاد و آن کتاب هنوز در کتابخانه بنده در اینجا به سفر دور جهانش ادامه می دهد. او بعدها در روزنامه ها و مجلات تهران با قلمی شیرین روزنامه نگاری در خور اعتنا شد و در این سالهای دوری و دلگیری نیز در مطبوعات برون مرز هم شعر می نویسد، هم مقاله و هم داستان. گاهی هم کتابی را که چاپ کرده است به مهر برای من می فرستد. این طنز زیبا را از کتاب «درنگی نه که درندگان در راهند»، انتخاب کرده ام. کتاب مجموعه نوشته های پراکنده مینا اسدی را در بر می گیرد و در بسیاری از قطعات آن دوخشن تحسین برانگیز طنز یک روزنامه نگار زن را می توان دید.

صدرالدین الهی

مینا اسدی

گفتا به کوی عشق، هم این و هم آن کنند

همه کراوات زده بودند، همه کت و شلوار خوشرنگ و خوشبوخت به تن داشتند. همه ادکلنهای خوش بو مصرف کرده بودند. همه کفشهای براق و تمیز به پا داشتند. همه کیفهای پر از دفتر و کتاب حمل می کردند. من خیلی از مردانی که کت و شلوار می پوشند، کراوات می زنند، کفشهای تمیز و واکس زده دارند و از آنها بوی خوش ادوکلنهای معروف به مشام می رسد خوشم می آید! به ویژه که این آقایان، علاوه بر ظاهر آراسته، به زیور علم و دانش نیز آراسته بودند.

آمدند، گرد یک میز مستطیل با رومیزی سبز ماهوتی نشستند. کیفهایشان را باز کردند. کتابهایشان را درآوردند. دفترهایشان را درآوردند و ورق زدند. همه قلم می زدند. همه در ادب و هنر و فرهنگ و سیاست دستی داشتند. شعر درآوردند. خواندند. داستان درآوردند. خواندند.

چون که، مردمانی متمدن و امروزی بودند برای تشکیل جلسه یک رئیس سنی انتخاب کردند و با نظم و ترتیب و به نوبت حرف زدند. ابتدا، از نوشته های هم تعریف کردند و همدیگر را ستودند. سپس مسایل روز را با دقت و با موشکافی مورد بحث و بررسی قرار دادند. بعد به عدم شرکت مردم در شیبهای نطق و خطابه انتقاد کردند. بعد از چهل مردم داد سخن دادند.

بعد از اتفاقات شهری حرف زدند.

بعد به تفصیل، به بررسی اوضاع پرداختند.

بعد نتیجه گرفتند که اتفاقات محلی، ولو آتش زدن کتابخانه ها ... رادیوها ... روزنامه ها و تلویزیونها چیزی محلی، پیش پا افتاده و در سطح مردمان بی مایه ای است که کاری جز پرداختن به مباحث ارزان ندارند و دخالت در اموری که دو طرف قضیه اش مردمی بی خرد و بی هنرند، با شأن و مقام والای شخصیتهایی چون آنان، خوانایی ندارد. پس این بحثهای ارزان و بی پایه را به جاهلان واگذاشتند و بر آن شدند که از اعتبار خود برای حل معضلات جهان سود جویند.

بعد از دردهای جهان سخن گفتند.

بعد از کودکان خیابانی سخن گفتند.

بعد از کارگران جهان سخن گفتند. بعد از بزرگران جهان سخن گفتند. بعد از حقوق زنان حرف زدند. بعد از حقوق کودکان حرف زدند. بعد از جهانی بودن شعر ایران سخن گفتند. بعد از جهانی بودن نثر ایران سخن گفتند.

بعد بر سر شاعران مورد علاقه خود به مباحثه پرداختند.

بعد بر سر نویسندگان مورد علاقه خود به مباحثه پرداختند.

بعد بر سر فلاسفه قدیم و جدید به مباحثه پرداختند.

بعد معلوماتشان را به رخ هم کشیدند.

بعد به یکدیگر نان قرض دادند.

بعد به خود بالیدند.

بعد لبخند زدند بعد اخم کردند.

بعد از زندان و شکنجه سخن گفتند.

بعد درباره قتل عام زندانیان سال شصت و هفت داد سخن دادند.

بعد بر سر قتلهای زنجره ای به بحث و جدل پرداختند.

بعد از سعید امامی حرف زدند. بعد از مشکوک بودن واجبی خوردن ایشان حرف زدند. بعد از ترکیب شیمیایی واجبی حرف زدند.

بعد از خیانت مخالفان حرف زدند.

بعد از جنایت رژیم حرف زدند.

بعد از بی عملی اپوزیسیون حرف زدند.

بعد از سازمانها و احزاب چپ انتقاد کردند.

بعد به جهانیان خط دادند. بعد از رفرم و استحاله سخن گفتند.

بعد صلاح ملک و ملت را در گفتگوی انتقادی دانستند.

بعد از انقلاب ابراز انزجار کردند و از اعمال این شیوه کهنه و قدیمی دچار سرگیجه و تهوع شدند!

بعد برای مردم تحت ستم آرزوی آزادی و شادی کردند.

بعد دستهایشان را به دقت شستند.

بعد شیشه های شراب را به دقت باز کردند.

بعد آرنجهایشان را به دقت روی رومیزی ماهوتی گذاشتند.

بعد گیلایهایشان را به سلامتی زحمتکشان سرکشیدند.

بعد چراغها را خاموش و شمعها را روشن کردند.



ما و آنها

اشاره:

این نوشته بیشتر از اینها در نشریه فاصلک چاپ گردیده بود، روی سخنم در آن واهه با کسانی بود که پیام آشتی با نظام را در اشکال مختلف برایمان به ارمغان میآوردند. آنان آزاد بودند که بایند و بروند و مانده تنها قادر به بازگشت بی توبه نبودیم بلکه آثارمان نیز اجازه نشر در داخل نمی داشت. در سرزمینهای تبعید نیز وضعیتمان بهتر نمی بود هر روز که بیشتر از عمر تبعید میگذشت، دلالتان فرهنگی وزارت ارشاد نیز جسارت بیشتری میافزادند، تا آنجا که هنرمندان تبعیدی نیز تبعید دیگری را به جان خریدند. نسل جدیدی از هنرمند منتقد در عرصه رسانه و مطبوعات تبعید قد برافراشتند، آنها بودند یعنی همان مسافران که سودای دیگری در سر داشتند. سودای آشتی، و شاید زندگی بی دغدغه در سرزمین سنگسار و اعدام. اخیراً آشنایی از ایران که نام آوریست در هنر موسیقی ستی به هنگام حضورش در لندن به بهانه کسرتی، در جمعی گفت: (علت تارافیتی امروز من با سیروس در نامردی اوست. او که خود را رفیق مینامد در سخن و یا نوشته ای کسرت و یا حضور مرا بایکوت نموده است.)

البته که او دروغ میگویی، من نان روسپاهی آنان را از دهان آلوده شان بیرون نخواهم کشید، نانی که از پیوند هنر با تبهکاری در این ۲۳ سال ارزانیان گشته است. در پاسخ بدین دروغ و خود بزرگ بینی، این هنرمند خود شیفته که در زمانی از قاموس دوستی و رفاقت برای مانده گارشی بهره می جست، نوشته پیش روی با اندکی تغییر در اختیار خوانندگان کاوه قرار میگیرد.

سیروس ملکوتی



آیا سرنوشت ما را چنین بایستن، که پاره ای از وجودمان را به یغما برند، به زندان افکنند، زیر سبعمانه ترین شکنجه های قرون وسطایی و جوخه های اعدام، جان شیرین از تلخ نوش حیات بستانند، آن گاه پاره ای دیگر را از خانه و موطن اش برانند، زیرا که شاه راه حیات، ارمغانی بیش از مرگ و کرنش و آواره گی به هم راه نداشت؟

آیا سرنوشت ما را چنین بایستن، که شاهدان و ماندگاران خاموش و گاه شیرین به کامان، که هنگامه هایی را نیز تصویر گر فریادواره هایی می شوند، بر ما یعنی یاران جان پناه آورده ی تبعیدی خود، به نکوهش و تحقیر، با ریش خندی برتازند، و یا چونان صاحب خانه ای گشاده رو و گشاده دست ما را به رجعتی توأب واره به خانه ای که از آن رانده شده ایم، میهمان کنند؟ تا سور و ضیافت فتح را در زندان ملایی بشارت دهند؟ زندانی به گستره ی میهن؟

آیا ما را چنین بایستن، که بر شانه های خسته اما سرافراز خود، ملا پروردگانی را که نقاشان شب هول و مرگ بر بوم تبعید تصویرشان نموده اند، بشناسیم و دور جهان بگردانیم و در زلالی شرافت باقی، غبار سالوس و گناه از چهره شان بزداییم و حماسه سرای قهرمانیهای نابوده شان باشیم؟

آیا ما را چنین بایستن که خاطره نه چندان دور هر شب اعدام و مرگ را، این همواره هول بر جان، همواره دار بر پای را بر دگر دار، دار خاموشی بیاویزیم؟

دریغا از آنان که باورشان بر عهد پایداری مان بود و از جان و جوانی شان گذشتند، و دریغا که گمان آن میروند، از یاد نیز در خواهند گذشت.

آن گاه که سخن می گویند، پرده از حجاب زبان بر می کشند و حقیقت حضور و وجود خود را بر ملا می سازند دریغا، که روی سخن با یاران هنری ام دارم. آنان که در کشاکش جنگ و صلح می زنند.

جنگ: زیرا جوهر کارشان با آن رژیم فرهنگ کش در تضاد است.

صلح: زیرا که جوهر وجودشان قناعتی فروتنانه با نکبت روزگار دهشت ملایی دارد هم چون دوزستانیان تبعیدی

هوای سخن و نوشتار در تبعید چنان محاط مماشات و اسیر سالوس گردیده است، که ستیزه جویی و سر بر خاک بر سری نساییدن را چاره ای به جز تبعیدك تبعید فرو فتادن نخواهد بود. فرهنگ معترض یا به خاموشی و الفت میگراید و یا متهم به توحش فرهنگی میشود. زیرا در زمانه آشتی با نفرت، هماره بر قهر تکیه میکند.

کاروان هنر تبعید متهم میگردد که بر شولای رخوت نشسته و از پس آن کجاوه های زرین هنر اندرونی همچون تعزیه و موذن های نالان را در سوگ ما به ارمغان میآورند. و اما چرا از تبعید درون کسی را فرامی خوانند

و نیک میدانیم بسیاریند، یاران مان که در تبعید درون می زنند، در سکوت خود محبوسند و با همه فریاد درون خاموشند، زیرا شرافت خود را بر دار اشتها ایام سیاهکاران نمی آویزند. ***

در اخبارشان در همین دیار ما، با ستایش خبر میآورند: آیا شنیده ای که آن ادیب و سخنور و اندیشه ورز، مسافری از دیار وطن فرموده اند، آنهم در کوره راه های ناپیدای نماد و ایما: «برهای وطن باران شان تلخ و گریانند»؟ (چه بسیار از همین دلبران که خود تا چند واهه پیش فرمان میرایی فرهنگ و هنر را بر بیرق های خود می افراشتند، زیرا جدال با استکبار جهانی را آنچنان که امیر ملایان فرموده بود ملزوم بقا می خواندند. بودند کسان و یارانی که قلم هاشان با تیغه های بیرحم قمه و چاقوی ضامن دار تیز و بران میشد، و در ترسیم فرهنگ هویت چون دشنه ای از سنگر آشنایی بر پشت رفیق فرو می نشست. اینان فرزندان محبوس زمانند و مدافع بیدریغ واقع گرای. پس در واهه سالوسی مداح میشوند، در واهه خاموشی سفره سکوت میگسترانند، و در واهه اصلاحات و انتقاد، مصلح و منتقد اجتماعی میگردند، و چون رسولانی بی رای و اراده، پیام آشتی می آورند، و پیام تسلیم به همراه میبرند.)

هیبهات، جهان با همه لال بودن سودا جویانه اش از بارش سرب و بریایی دار مرگ بر گوهر حیات در وطن من سخن می گوید، و ما چه متحیر از این همه تهور دلبران خطه قلم و نغمه و تصویر؟ که فریاد به خواهش و تمنا آذین میکنند: رهبران ارجمند سانسور بد است! ... و از پس آن راهی دیار ما نفرین شدگان میگردند و ضیافتها بر پا میدارند، در سور و سرور و جلوه ای که هنرمند تبعیدی گاه گذاری نیز در رویا های بریده اش به تماشا میشیند. خیل تبعیدیان و مهاجران گستره فرش میشوند تا عبور گامهای عبوس میهمانان موذن را ممکن سازند، زیرا گمان آفرینان خطه نقد و قلم پیشترها، در ترفند کلام خبر آورده بودند، جنگاوری دلیر با زخمهای بشمارش به معرکه ما می آید. تا بدین سان عاطفه باقی را پیش خرید کنند. ***

هر از گاه به میهمانی دل ما رخت سفر میبندند، چند روزی می ماند، گوشههایی شنوا و محیطی آزاد برای بیشتر گفت و کمتر شنود می یابند، زیرا در وطن آنها و ما گوش ها میرند و دهان ها میدوزند. واپسین دم بدرود به من و ما چنین و چنان میگویند. ضمن تحقیر و نکوهش، گاه دست نوازش گر خویش را بر سر ما می ساینند، چند حبه اندرز نیز از گلوگاه! مینالند که دست از این هوس مستانه بردارید، به وطن باز آید. یا آنکه می پرسند:

راستی ای شاعران بی رونق غربت، نعمه های ناآشنای با مردم و فرهنگ، چرا اینجائید؟ هیبهات.

می پرسم: آیا خبر دارید، روزهایی بود صدها تن را به دار می آویختند، دست هر زندانی کاغذ بسته ی گل یا پوچ پخش می شد.

پوچ: یعنی سینه اش سوراخ میشد.

گل: یعنی به نوبت می ماند.

در جمهوری اسلامی مرگ و کرنش و خاموشی و آوارگی، ارمغان دگرانديشان شد.

مرگ، هزاران برگزید.

آوار گی، هزاران را از خانه و موطن جدا ساخت.

و کرنش! دروغا با تو چه کرد که این چنین جاهلانه می پرسی برای چه این جایم؟

در مجلس شعر و ادب و حرف، مسافری بهخن ور، آمده از میهن یاد و امید با تمامیت باور می گفت:

«مادیان و هنرمندان داخل از جزیره ی تنهایی هابه جهان ادب و هنر پرتاب شده ایم. گستره هنر جهان آوازه نام ماست، بنگرید که چگونه میهمان و سخن ور چهار پاره جهانیم.» و شما اما مانده اید به سکون، در اوهام و اسطوره.

می گویم: آقایان، هوششان کجا رفته است؟ چهار پاره جهان مشتاق به آثار و حضورتان، جان پاره پاره های من تبعیدی است، که به هر گوشه پراکنده شدیم و میزبانان شمایان گشتیم. به غیر از من تبعیدی چه کسی را در این سوی جهان می داشتی؟

در داستانهای بی مایه تان تا اغماء حقیقت، در پرسش و پاسخ هایتان، در سخن وری های مهرورز و ملانوازان نوشتید و گفتید و خواندید، نام ما را گفتید: تبعید ملجا عیش و طرب است. پس حتما قصه این شب نوش را نیز شنیده اید؟ در طرب خانه میکنونوس تنی چند از رامش گران و مهرنوازان ملایی آنچنان بر تار و تنبور زخمها برزدند، که عیاشان تبعیدی پای کوبان و رقصان در نهری از شراب سرخ مستانه خفتند و رفتند. آری، این نه آغازین و نه واپسین شب عیش شور و سرور ما عیاشان بود و خواهد بود.

اما با این همه نکوهش، تو را من باز دوست میدارم. زیرا از آن زمینی، نیازمند توام زیرا نیمه وجود منی، من نه عدوی توام و نه انکار تو. در پردیس گمانم بی تو نتوانم زیست و در فردای رویای من تو خاموش نخواهی ماند، تنها عریان میشوی از حجاب زبان. و آزاد میشوی از چرخش بداندیش و سألوس در گود ریا.

... راستی، شنیده ام باز هم به نزد من تبعیدی سفر خواهی کرد؟ قدم ات روی دو چشم، روی هزاران چشم، اما یادت نرود نزد من اگر می آیی، نرم و آهسته نیا، ریش پنهانی خود را بتراش!



■ «محافظه کار» موجودی را نامند که

معتقد است؛ هیچ کاری را نباید «برای اولین

بار» انجام داد...

فرانکلین

یا ختنه‌ء الیوت

سعید شاه‌رخ

حوله روی سر و تن خیس، گوشی را برداشتم، "مژده"، خواهرم بود، صدایش از شادی می لرزید، "حاج آقا می خواد بیاد انگلیس"، باورم نشد، به چند دلیل، اول اینکه از این شوخیها در خارج زیاد مرسوم شده، (هرچند که ملیحه اهل شوخی نیست)، دوم آنکه بعد از جریانات گروگانگیری در ایران و مسائل دیگر، به ایرانیها هیچ جا ویزا نمیدادند، مخصوصاً انگلیسها، و از همه مهمتر اینکه پدر تابحال به خارج نیامده. قسم خدا و پیغمبر خورد که راست می گوید و خودش هم باورش نمی شود، تا اینکه شماره پرواز و ساعت فرودش را گفته بود.

دوشنبه ساعت ۸ صبح در فرودگاه هیسروی لندن، من با همسرم و ملیحه با شوهر و بچه هایش حاضر شدیم. التهاب زیادی داشتم. خارجی های ما، همسر من و شوهر ملیحه، خونسرد درکناری ایستاده و نظاره گر بودند. ملیحه تشویش درویش را با آموختن "سلام حاج آقا جون" به پسرش و تمرین چندین باره اش مخفی می ساخت. بچه خواب آلوده هم به حکم وظیفه تکرار می کرد: "سلام حاج آکا کون، سلام حاج آکا کون." درمورد این جمله آموزشی دخالت کردم و خواهرش کردم کلمه جون را از آخرش حذف کند.

از پیش قرار گذاشتیم خواهرم وظیفه پذیرائی را به عهده بگیرد و من ایاب و ذهاب را فراهم کنم.

درخانه ماچ و بوسه ها و ترشدن چشمها باردیگر تکرار شد.

- "منوچهر بیا اینجا". خواهرم مرا به آشپزخانه صدا کرد.

- "ببین حاج آقا توساکش چی داره". بسته بقچه مانندی را که گره، رنگ و حتی بویش برابم آشنا بود باز کردم بادیدن چند تکه نان لواش، دوتخم مرغ، یک گوجه فرنگی، مقداری پنیر تبریز، دوگل شامی، دوپرش کوکو و یک نمکدان پلاستیکی، کتابی به پهنای دنیا برابرم باز شد. این بقچه را بارها و بارها درمسافرت هایمان مادر با خودش داشت و در هر قهوه خانه ای که اتوبوس نگهمیداشت فقط چای سفارش میداد و آنرا باز میکرد و هیچ توجهی هم به اعتراض قهوه خانه چی نداشت، فقط میگفت: "آره، بذارم بچه هام مسموم بشن".

پدر در را بازکرد و آمدتو، بادیدن بقچه، باز روی میز خنده ای از ته دل کرد، شانه هایش را بالا انداخت و با حالتی راضی گفت: "می بینید، مادرتان عوض نشده، همش ناراحت این بود که هواپیما جائی توقف کنه و من از غذای توراه مریض بشم و یا اینکه شما دیریائین فرودگاه".

سه روزی بود که از آمدن ایشان می گذشت، احوال پرسى ها داشت ته می کشید و مسائل خصوصی تر به جلو می آمد. خواهرم درفرصتهای مناسب برای خاطرجمع شدن پدر از وضع زندگیش که همه چیز خوب وقانونی است، تمام مدارک و کاغذهای عروسی و تحصیل خود و شوهرش را نشان میداد. روزی برای خوشحالی بیشتر ایشان در سند ازدواج اش انگشت گذاشت جلوی اسم شوهرش و گفت: "حاج آقا، اسم مسلمانى ویلیامز، حسینیه". پدر مشغول نگاه کردن عکسهای روی میز بود و توجه ای نکرد، خواهرم دوباره جمله اش را تکرارکرد و ایشان بدون سر بلندکردن زیرلب گفت: "مبارک باشه".

خواهرم یک لحظه سرش را جلوآورد و از پدر تشکرکرد که به موقع آمده، و ادامه داد: "حاج آقا، الیوت به بخشین اکبر وارد سه سالگی، شده و باید ختنه اش میکردیم والله داشت دیرمی شود. البته جشن اش را گذاشتیم تا شمایین". پدر عینکش را از چشم برداشت و متعجب

پرسید: "مگر انگلیسها ختنه بلدند؟" خواهرم کمی قرمز شد و در جواب گفت: "والله چه میدونم، فکر میکنم که کاری نداشته باشه، یک جراحی کوچک که بیشتر نیست". پدر سوال دومش را کرد: "راستی شوهرت حسین آقا به بخشید و لیلیامزخان هم ختنه شده؟" این بار جور خواهرم را کشیدم و من جواب دادم: "همون آخونده که تو لندن عقدشون کرد خودش آشنا داشت، البته الیوت چون کوچکه و راهم دوره گفتیم همینجا ببریمش بیمارستان". پدر پایش را انداخت روی پایش و یک جبه قند گذاشت دهانش و کمی چای رویش خور، خیلی آرام با نیم نگاهی که به مادداشت پرسید: "چرا بیمارستان؟ مگر اینجا کلمی نیست تا ازشون به پرسین بچه هاشون رو کجا ختنه میکنند؟" با این جمله خواهرم چندساعتی قدکشید و زد پشت دستش: "وا، خدا مرگم بده، حاج آقا بزارم دست کلمی به تن بچه ام بخوره؟ اصلا" مگه کلمی ها بلدن؟" پدر چای نیمه کاره اش را کنارزد، دستهایش را بهم گره کرد و آرنجش را به لبه میز تکیه داد و با تلخی ای در چهره اش گفت: "ببین عزیزم، انقدر حاج آقا، حاج آقا نکن، منکه مکه نرفتم. بعدشم، مگر کلمه پدر یا بابا رو از شما گرفتن، یا میخواین بگین حاجی اجر و قریش بیشتر از پدر؟ ثانیاً" نمیدونم ازکی کلمی ها برای شما هم نجس شدن؟ شمائی که جونت و این دنیا را مدیون کلمی هستی". خواهرم سرش را کمی با تعجب بلند کرد. پدر دنبال حرفش را گرفت: "اینطوری نگاه نکن. یادم می یاد ساعت یک بعد از نصف شب و حکومت نظامی تهران، هیچی نبود. از همه بدتر منهم بی تجربه، زخم درد میکشید، خونه تنها، همین آقا که اینجا نشسته تازه دوسالش بود و مست خواب. مادرت با تمام دردی که داشت میخواست تا صبح تحمل کنه. وقتی دیدم داره از زور درد سیاه میشه، خودشم حس کرد که ممکنه بچه بیاد، آدرس صفورا رو داد تا بیارمش. می گفت اونای دیگه با مردتنها نمی یان. وقتی توخیابان ری، سر دوراه مهندس پاسبانا ایست دادن و دیدن که گریه میکنم و تا اسم صفورا رو شنیدن ولم کردن، یکی شون که از همه مسن تر بود گفت: "سلام منو به صفورا خانم برسون و بگو پسر آخرش داره میره کلاس اول، منو خوب میشناسه. پنج دفعه اومده خونه ما، اگر چیزی گفت بگو سرپاسبان جوادی فرستادت." احتیاجی به گفتن اسم اوهم نشد و صفورا خانم پس از چند لحظه درکنار من مثل فرشته، بطرف خونه، ما راه افتاد. تمام مسیر با صدای تیز و لهجه کلمی با متلکهایش بمن روحیه می داد."

پدر روی صندلی جابجاشد، نگاهش را که یک لحظه از خواهرم برداشته بود دوباره به او برگرداند و ادامه داد: "شما اصلا" می دونین چند درصد احکام اسلام از آئین یهود گرفته شده؟ همین حلال و حروم از اونا آمده و هزارها دستور و حکم دیگه. راستی میدانی که حلال رو کُشر میگن؟" آقا جون تورو به خدا این حرفها رونزین. خدا بزنه به کمر اونهایی که این حرفها رو می اندازن تو دهن مردم."

اولین تاثیر را متوجه شدم. پس از حرفهای پدرم از جلوی کلمه آقا، حاجی را برداشت و پشتش جون گذاشت. ایشان را خوب میشناسم، وقتی متوجه می شود که بحث بی فایده است، دست میکند لای موهایش و آنها را با پنجه شانه وار چندبار به عقب میزند و طنز مخصوص خودش را شروع میکند. این بارهم استثناء نبود.

- "خوب دخترم، یک مسله رو برای من شما روشن کنین، چرا خداوند فقط به کمر میزنه؟ مثل اینکه در اسلام کمر مهم تر از مغز، پشم، قلب و دست و پا است. یعنی اگر کمر از کار بیافته باید فاتحه انسان رو خونند. راستی این نفرین مردانه است، پس خانم حاجی؟ خواستم فضای سنگینی را که بوجود آمده بود بشکنم و بار خواهرم را کمتر کنم. گفتم: "میگن الهی بی شوهر بشی یا بی شوهر بمانی."

پدر انگشت اشاره اش را بطرف من نشانه گرفت و آنرا به علامت موافقت با حرف من تکان تکان داد و رو به خواهرم گفت: "احسنت، یک چلوکباب طلب آقا، راست گفتی. شوهر پیدا نکردن و شوهر مردن یعنی بغل خواب نداشتن، باز برمیگرده به کمر و مخلفاتش."

احساس کردم که خواهرم میخواهد از اطاق جویری فرار کند ولی احترام به پدر سبب آن می شد. ایشان هم آنرا درک کرده بود و بدون مقدمه بحث را عوض کرد.

- "مبا این حرفها من مثل اینکه امشب باید زیر یکی از پلهای لندن بخوابم." صورت موقر و مهربانش که یک دنیا لطف از آن آشکار بود، کمی برفروخته بنظر می آمد. با آهی که از ته دل کشید، درحالی که به طرف عکس بزرگ شده ای که خواهرم را در سن سه سالگی با پیراهن دامن کوتاه چپنداری زیر درخت ژست گرفته بود نشان میداد رفت و دستی روی شیشه آن کشید و همینطور که به آن نگاه میکرد ادامه داد: "مادرت فهمیده بود که من دلم میخواهتد در لباس دوخترونه به بینم، قبلاً همیشه لباسهای کوچیک شده برادرت رو تن تو میکرد. ولی یک روز که از کار برگشتم با اینکه کوچیک بودی فرستاد تادرو باز کنی، اون روز برای اولین بار پاهای تپلی تو را که از زیر دامن معلوم بود دیدم و فهمیدم یک خانم دیگه تو خونم هس و از اون روز تو خانم خانما صدا کردم. چندسال بعد متوجه شدم که پارچه اون پیرهن رو مادرت از بزاز دوره گرد کلیسی به اقتساط خریده بود. اون موقع دوره گردهای کلیسی تو امام زاده یحیی زیاد بودن." با چشمانی سرخ شده نگاه از عکس برداشت و گفت: "بارون اومد و ترکها هموار شد." و بلافاصله جمله بعدیش را شروع کرد:

- عزیزم شما چرا مسخ شده این؟ چرا؟ چرا شما فکر می کنید که ماقبل از انقلاب هیچی نداشتیم، همه چیز در زمان شما بهتر شده؟ باور کن ما هم ایمان داشتیم. نمیدونم چرا شما مسلمون های بعد از انقلاب ماقبل از انقلابی هارا قبول ندارین؟ چرا همه چیز ما بد بود و مال شما بهشتی و آمرزیداس؟ اصلاً میدونی فرق اساسی ما با شما چیه؟ ما می میخوریم منبر می سوزونیم ولی مردم آزادی نمیکردیم، حالا شما می نمیخورین منبر نمی سوزونین ولی مردم آزادی می کنین. ایکاش می تونستم باتو دوباره به سی چهل سال پیش برگردم. چه صفا و حالی بین مردم بود، چقدر زیبایی دور ور مارو گرفته بود، با تمام کم و کسری ای که مردم داشتن دلشون راحت بود، روح شون مال خودشون بود. در خوبی کردن باهم رقابت میکردن. حالا به چی تبدیل شده ایم؟ به یک مشت آدم های افسرده، ماتم زده، ناامید از همه چیز و همه کس. تنها داخلی ها رو نمی گم، خارجی هایشان رو هم که در این چند روز دیدم دست کمی از اون ها ندارن." حرفش که به اینجا رسید دستهایش را به لبه میز گذاشت، باکمی فشار خودش را کمی راست کرد و ادامه داد:

- "می بینی از بابات هم آخوند درست شده. اگر جلوش رو ول کنی میره بالای منبر. خانم خانما یک چای تازه دم دیگه به ما میدی؟ و گفتین که حاج الیوت خان کمی اشکال دارن، جریان چی بود؟" خواهرم گفت:

- "چیزش نیست، دکترای اینجا وارد نبودن." - "چیزش نیست چیه؟ صدش کن بیاد." چند لحظه بعد بچه با شلوار نیمه کنده روی میز (برای اینکه پدر بزرگ از نزدیک بهتر ببیند) ایستاده بود. ایشان با یک حالت تخصصی که به اعضای صورتش می داد و عینکش را جابجا میکرد، از همه طرف آلت نوه اش را معاینه کرد. ضمن این کار، هرازگاه نگاه سرزنش داری به من میکرد. چون طبق معمول خانوادگی همه گناه ها زیر سر من بود. معاینه که تمام شد گفت:

- "آقا جان شما مثلاً دانی اش هستین، مردید. خودت می بردیش. اصلاً" بچه رو ناقص کرده ان، از یک طرف بیشتر برداشته و از پائین جامونده." هرچه سعی کردم توضیح بدهم که دکتر بار اولش بوده که این جراحی را میکرده و تا یک هفته ما حق باز کردن اش را نداشتیم قبول نمی کرد. تازه وقتی فهمید که دکتر جراح خانم بوده آتش اش تند تر شد:

- "آقا جان شما خودت میدونی که خانمها در این امور وارد نیستن."

از نگاه من سریع خواند که این حرفش را قبول ندارم. ادامه داد:

- "بله البته، یادت نره که اینها مسیحی هستن و شاید مریض کلیمی و یا مسلمان نداشته. آشکالی نداره. فردا باهم بچه رو می بریم بیمارستان، من به دکتر میگم، درستش میکنیم."

زمانی که بچه بودیم همیشه صبح زود ما را بیدار میکرد و می گفت عاقبت به خیری داره. بعدها که بزرگتر شدیم و زورش به ما نمیرسید با کوبیدن درها بهم ویا بازدن پیازهایی که در بالکن خشک میکرد به پنجره ما را بیدار میکرد و آخرش برای اینکه مورد غضب ما قرار نگیرد جیم می شود. این بار هم همان طور صبح زود بلند شده بود و درهای کابینت آشپزخانه را به هم می کوبید. خواهرم را بیدار کردم و گفتم بی فایده است. باز امروز روز پدره. وقتی رفتیم پائین با صورت تراشیده و کت و کراوات یادگار مانده از زمان شاه، خیلی سرحال جلوی تلویزیون نشسته بود. جواب سلام ما را کوتاه داد و قیافه جدی بخودش گرفته بود تا شیطنتی راکه از چشمانش می بارید مخفی کند. در قلبم خداوند را شکر کردم که او را دارم. جلو رفتم صورت نرم و تراشیده اش را بوسیدم، بوی همان عطر راول سی و پنج سال پیش را میداد، خدامیداند که از کجا امروز آنرا پیدا میکند. احتمال دارد چند جعبه ای پس انداز کرده باشد. همیشه می گفت بااین عطر مادرمان را عاشق خودش کرده.

از یک ساعت جلوتر، با "زودباشین و شما که کارت طرح ترافیک روی ماشینتون ندارین، ممکنه راه بندون باشه، مطب پر باشه و جای برای نشستن پیدا نکنیم و باید از گرمای وسط روز فرار کنیم" ما را به جلو هل میداد. از خواهرم قبلاً خواهش کرده بودم که حرفی نزنه و از مقایسه اینجا با تهران خود داری کند. او بالینکه تسلیم شده بود ولی هنوز در چهره اش تشویشی یا بهتر بگویم خجالتی از رفتار غیر استاندارد پدر دیده می شد.

در بیمارستان زمانی که نوبت مامد ایشان سریع تر از همه از جاپرید و به حرف خواهرم که بچه فقط باید بایک همراه برود گوش نکرد و تازه به منم که هنوز نشسته بودم اشاره کرد بیا:

- "خواهرت این چیزها رو خوب بلد نیست ترجمه کنه، شما بهتری."

باگفتن "گودمورنینگ" بلند، دستش را برای دست دادن دراز کرد و محکم و مردانه چندبار دست خانم دکتر را تکان داد و آخر باز یک "گودمورنینگ" دیگر اضافه و دست ایشان را ول کرد.

خواست که بگویم یک مشکل بزرگ پیش آمده و منم این کار را کردم، ولی چون کلمه "بیگ" را در جمله من نشنید گفت: "آقا چرا بیگش رانگفتی"، و می بایستی یک بار دیگر "بیگ پرلیم" را تکرار میکردم.

نیم ساعتی از بررسی آل و اوضاع الیوت می گذشت و هنوز نتیجه ای حاصل نشده بود. خانم دکتر اصرار داشت که همه چیز "اوکی" است و مشکلی از نظر اِدار کردن ندارد و احتیاجی به عمل دوباره نیست. پدر تمام مدت به فارسی توضیح میداد و کم کم حالت بفروخته ای در چهره اش نمایان می شد. کوشش ماهم ازاینکه عیبی ندارد بزرگ که شد درست می شود، بی فایده بنظر می آمد.

پدر روکرد به طرف من و با اشاره سر گفت خواهرت و بچه را بفروست بیرون، منم با تمام اعتراضات خواهرم از او خواهش کردم ما را تنها بگذارد. وقتی برگشتم چشمکی هم به من زد: "شما هم از بیرون مواظب در باش". این رفتار ایشان بقدری غافل گیر کننده بود که بدون هرگونه مقاومتی از اطاق خارج شدم، از پشت سر آخرین جمله را شنیدم: "من خودم توضیح میدهم."

چشمان گردشده و دهان نیمه باز خواهرم و گردن چوب شده من لحظه ای قدرت بیان هر جمله ای را از ما گرفته بود و بعدش هم با چشم ابرو و ماهیچه های صورت حرف میزدیم. این حالت پانزده بیست دقیقه ای طول کشید. در نیمه باز شد و دست پدر که دستگیره را گرفته بود و سپس یک پایش آهسته نمایان شد. مدتی در این حالت باقی ماند، مثل اینکه یک خداحافظی طولانی در جریان بود، رویه خواهرم پرسیدم باچه زبانی صحبت می کنند؟ در جواب شانه هایش را بالا انداخت.

خانم دکتر باصورت سفیدش که حالا صورتی شده بود و چشمانی شاداب و شرمی زنانه و خنده ای بسیار لطیف و زیبا، بادستی روی شانه پدر بطرف ما آمد و رو به ما گفت: پدر شما دوست داشتنی است، یور فادر ایز کیوت.

ماهم درعوض تشکر کردیم. پدر برای چندمین بار باخانم دکتر دست داد و برای آخرین بار به چشمان ایشان نگاهی پرمعنی کرد و راه افتادیم.

اولین چایش راکه سرکشید و ماهم کمی آرام شدیم، پس از چندبار سینه صاف کردن کوتاه، وقتی که دید ما علاقه ای به سوال کردن نداریم، پرسید: گود میدونم یعنی خوب، نالچ یعنی چی؟ فوری جواب دادم: اطلاعات، آگاهی.

- آها، آگاهی خوب، اطلاعات خوب. باز دوباره رویش را برگرداند. ماداشتیم از کنجکاوی می ترکیدیدم. چاره ای برایم نماند تا مثل خودش شروع کنم: مستر پرنیا راستی با خانم دکتر خوب جورشدی ها. باحالتی جدی گفت: زن باسواد و فهمیده ای است.

- می دونم، ولی شما چه جوری منظور را حالی کردی؟
سرحال جابجاشد و ادامه داد:

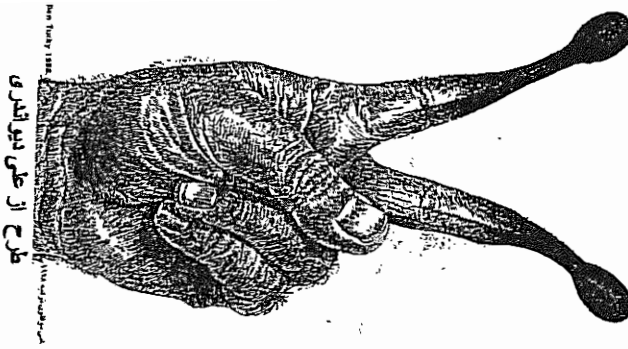
- خیلی ساده، گفتم من مُسلم تو مسیحی، تو مایند، یعنی اشکالی نداره. بعد هیچی دیگه، چون فارسی بلد نبود، توضیحات من رو سخت متوجه می شد. آخرش گفتم ایکس کیوزمی، یعنی معذرت میخوام (برای ما ترجمه می کرد) در اسلام یک آیز حلال، هیچی دیگه، کنار لبه تخت معاینه ایستادم. زن فهمیده ای است، فوری یک حوله کاغذ سفید گذاشت زیر من و چندبار معاینه کرد و در دفترچه اش چیزی نوشت و کمی هم نقاشی کرد. آخرش هی تنکیو، تنکیو کرد. چون دست زده بود خواست با الکل تمیز کنه، نداشتم گفتم، خانه حمام شستن.

بطرفش رفتم و سرش را در دو دست همانطور که در بچگی او با ما میکرد گرفتم و چندبار بوسیدمش. آنقدر سادگی و پاکی و صداقت را ایرانیها از کجا آورده اند؟ از چه زمانی در آنها باقی مانده، چقدر ریشه اش عمیق است که پس از گذشت قرنها شاداب و زنده مانده است؟



■ موجودی راکه دایما به اجداد خود فخر می فروشد، به چیزی نمی توان تشبیه کرد جز سلغم؛
تنها قسمت خویی که دارد در زیر خاک مدفون است؛

ساموئل - باتلر



کاوه در سال ۱۹۱۶ میلادی در برلین (آلمان) متولد شد. آقای سید حسن تقی زاده و سید محمدعلی جمال زاده در این مورد بخصوص، شریک جرم بودند!

تقی زاده و جمالزاده و جمعی از نویسندگان، کهنه ی بچه را عوض می کردند و دست بچه را می گرفتند تا روی پای خودش بایستد. تا سال ۱۹۲۲ میلادی، کاوه ۵۹ بهار دید و بعد برای مدتی در آلمان گم شد تا اینکه در سال ۱۹۶۳ تقی زاده و جمال زاده، کاوه را پیدا کرده، به مونیخ آوردند و سرپرستی او را به دست عاصمی سپردند. در آن موقع عاصمی در بزرگ کردن بچه نام و نشانی داشت و بعنوان سردبیر و نویسنده در خیلی از مجله ها زمان خود، کار کرده بود و به عنوان استاد سخن هم شهرت داشت. با هزار زحمت، عاصمی توانست برای کاوه، در مونیخ شناسنامه بگیرد. تربیت نوجوان ایرانی در غربت، کار راحتی نبود. ۲۴ ساعته باید نوجوان را پایید تا از راه راست، پدرش نکنند. در دو سال گذشته، آب و هوای آلمان به نوجوان (کاوه) نمی ساخت و او مریض می شد و رو دست عاصمی می ماند. پس از مدتی، عاصمی تصمیم گرفت از دوست پزشک خود، دکتر مشیری که مقیم آلمان و اتفاقاً آلمانی هم بلد بود! کمک بگیرد تا کاوه زمین گیر نشود. با اینکه کاوه دارای دو شناسنامه و به دو زبان فارسی و آلمانی منتشر می شود ولی هنوز که هنوز است، دارای یک هویت است. خود بنده، به غیر از کاوه، فصل نامه یی ایرانی را نمی شناسم که سد و پنجاه و نهمین شماره خود را منتشر کرده باشد. اگر عاصمی در چهل سال گذشته و مشیری در این دو سال اخیر، در روزهای سرد و یخبندان، به کاوه پناه نمی دادند و او را به گل خانه ی شیشه یی منتقل نمی کردند، چه بسا که کاوه جوانمرگ و ناکام می شد!

دکتر عاصمی ۴۰ سال تمام کاوه را تر و خشک کرد. دست مریزاد. او هر فصل، لباس تمیز و نو، برتن کاوه کرد تا پیش دوستان، دشمنان و همنشینان خود شرمنده نشود. دکتر مشیری از دو سال پیش، کاوه را هر سال ۴ بار معاینه اقتصادی نمود و با هموایما به تمام نقاط دنیا فرستاد تا با بزرگان اهل ادب و فرهنگ همنشینی کند و چراغ ادب و فرهنگ ایران زمین را در دنیا روشن نگهدارد. در حال حاضر کاوه در ۱۴۰ کشور خواننده و طرفدار دارد و عاصمی مجبور است هر روز حداقل ۱۰ ساعت نامه ها و مطالب دوستان و دشمنان را که از سراسر دنیا به دفتر کارش سرازیر می شود، بخواند، ویراستاری و غلط گیری کند تا کاوه بتواند همانند گذشته، سرنشین محافل ادبی دنیا باشد. سردبیری چنین مجله ی وزین، کار راحتی نیست و به غیر از وقت، معلومات، کمی هم شجاعت (دیوانگی!) می خواهد که عاصمی هر سه را هنوز دارد! کاوه، عشق عاصمی است. او زندگی و جوانی خود را در کاوه جستجو می کند، باشد که از این رهگذر چراغ ادب و فرهنگ کشوری را که هنوز به آن

عشق می ورزد، روشن نگاه دارد. عاصمی چشم به مال دنیا ندارد. به قول دوست عزیزم دکتر محمدعلی نجفی، اگر عاصمی از همان روزهای اول به جای کاوه، یک پارچه فروشی در آلمان باز کرده بود، حالا میلیونر شده بود. و به قول خودم، اگر عاصمی از همان روز اول شاگرد درویش شده بود، حالا مرشدی پر آوازه بود!

این روزها دستمزد عاصمی اینست که بعضی از نویسندگان و هموطنان توسط نامه و یا تلفن از او انتقاد می کنند که چرا فلان مطلب را چاپ نکردی و یا چرا در فلان مقاله دست بردی! البته بعضی مواقع هم، کاوه و عاصمی نامه های عاشقانه دریافت می دارند. ما در این مورد بخصوص به عاصمی توصیه کردیم که نامه های عاشقانه ی کاوه را باز نکرده به آدرس ما پست کند. این کار دو علت دارد:

۱- امکان دارد نامه های عاشقانه یی که برای عاصمی ارسال می دارند، آلوده به پودر سیاه زخم باشند!

۲- دکتر عاصمی وقت و حوصله خواندن نامه های عاشقانه را ندارد، ولی ما در عوض، برای خواندن نامه های عاشقانه، از وقت، حوصله و تجربه کم نمی آوریم!

سد مین شماره کاوه آزاد شد! ولی ما رویمان نمی شود از عاصمی بپرسیم که خود ایشان، چند بهار را پشت سر گذاشته اند. ولی می دانیم که شاگرد او (هرمز بصاری) که استاد بنده هستند ۷۰ سال دارد. به هرصورت اگر دکتر عاصمی تا به حال سد ساله نشده اند، سد ساله شوند، بشرطیکه دعوت نامه جشن صد سالگی خودشان را، به موقع برای ما ارسال دارند تا خودمان و یا بچه مان را به بیماری زده و از صاحب کار مرخصی استعلاجی گرفته و در جشن تولدشان شرکت کرده و شرمنده نشویم!

این روزها کار فرهنگی و منتشر کردن روزنامه و مجله کار راحتی نیست. ما روزنامه ها و مجله هایی را سراغ داریم که حتا قبل از انتشار، تعطیل شدند! خیلی از کسانی که خواستند کار فرهنگی بکنند، در حقیقت به بوی کباب آمدند و دیدند که بلانسبت خر داغ می کنند و رفتن را بر ماندن ترجیح دادند. ولی کاوه به کمک عاصمی و مشیری و به پشتیبانی مادی و معنوی خوانندگان مجله، توانست روزهای سرد و سیاه را پشت سر نهاده و امروز انتشار سدمین شماره اش را جشن بگیرد.

حالا سدمین شماره کاوه پیش روی شماست. به دکتر عاصمی زنگ زدم و از او گلایه کردم که چرا دعوت نامه ی جشن تولد کاوه، به دست ما نرسیده است؟! عاصمی گفت: از آنجائیکه هیچ هتلی در آلمان به ما اجازه نمی دهد که ۲۰۰۰ هزار ایرانی (تعداد مشترکین کاوه) در یک جا، دور هم جمع شویم و سد شمع را روشن و خاموش کنیم. بنابراین قرار شده که مشترکین در گروههای ۲۰ نفری در محل سکونت خود، دور هم جمع شوند و هر گروه فقط یک شمع روشن و خاموش کنند و به یاد کاوه باشند و "حال" کنند. از عاصمی پرسیدم: در کجا و در چه روزی باید این مراسم بر پا شود؟ و از چه نوع شمعی باید استفاده کرد؟ جوابداد: من و مشیری گروهها را در انتخاب روز، محل جشن و نوع شمع، آزاد می گذاریم! فقط در جشن زیاد آب انگور! نخورند، با نامحرمان نرقصند، شعار ندهند و دست از پا خطا نکنند که آبروی کاوه در میان است!

با این مقدمه از طرف شورای نویسندگان مجله رها (سوند)، انتشار سدمین شماره ی مجله کاوه را به دکتر عاصمی، دکتر مشیری و شورای نویسندگان کاوه، تبریک می گویم.

pourian1@hotmail.com

جمشید کاشانی، دانشمندی پیشتاز در دانش ریاضی و ستاره شناسی

هرمز بشاری

بی گمان امروزه چه بسیارند کسانی که ایرانی اند ولی شاید آگاهی از آن نداشته باشند که بخشی از دنیای دانش ریاضی وامدار یک ایرانی، به نام غیاث الدین کاشانی اندیشه مند سده ی نهم هجری یا پانزدهم زاد روز مسیح ست. وی که عمری کوتاه داشت، نام اصلی اش جمشید، پسر مسعود کاشانی و معروف به غیاث الدین کاشانی ست. زادگاهش شهر کاشان و محل آموزش و پرورش او نیز در همین شهر بوده است که پس از آگاهی ی الغ بیک فرزند شاهرخ تیموری امیر سمرقند، از پایه ی دانش او، وی را برای ایجاد یک رصدگاه یا رصدخانه در سمرقند به این شهر فرا خواند و جمشید کاشانی که این دعوت را پذیرا گردیده بود، برای انجام این کار به سمرقند رفت و با به کار گرفتن خواهر زاده اش معین الدین و نیز ملاعلی قوشچی و محد قاضی زاده رومی که از ستاره شناسان و آگاه، به دانش ریاضی بودند، آغاز به کار کرد و در همین سال ها بود که نوشته های گرانبار و ارزشمند خویش را به وجود آورد. وی در سال های ۸۰۹ و ۸۱۰ و ۸۱۱ هجری قمری گرفتگی هایی را که در خورشید رخ داده بود رصد کرد و «مسطره» یا خط کشی آفرید که برای نشان دادن اندازه های پهن و درازا در هندسه به کار گرفته می شد. از همه مهمتر اختراع کسره های ده دهی در دانش ریاضی ست که اروپایی ها آنرا به «فرانسواویت» فرانسوی و «سیمون استون» بلژیکی نسبت دادند در حالیکه جمشید کاشانی ۱۵۰ سال پیش از آنها آن را در دانش ریاضی وارد کرده بود که پسین ها این آفریده ی او از ایران به کشورهای اسلامی و از آنجا به اروپا رسید و امروز پژوهندگان اروپا با پژوهش های فراوانی که درباره ی جمشید کاشانی کرده اند، پذیرفته اند که ایرانی ها در زمان این ریاضی دان ایرانی از نظر دانش ریاضی به ویژه در نظام شمارهای کسری و دهمی خیلی جلوتر از اروپاییان بوده اند. البته این امکان هست که فرانسوا ویت و سیمون استون اندیشمندان اروپایی نیز بدون آگاهی از کار و دانش جمشید کاشانی خودشان موفق به این کار شده باشند، ولی آنچه آشکارست این ست که جمشید کاشانی پیشتاز همگان در دانش ریاضی ی جهان بوده است.

غیاث الدین جمشید کاشانی در حالیکه هنوز کار رصدگاه سمرقند را به پایان نیاورده بود، به سال ۸۴۱ هجری ی قمری بطور ناگهانی درگذشت و دنباله ی کار او به همکارانش واگذار گردید. نوشته های این دانشمند بدو زبان فارسی و تازی ست. دو کتاب او به زبان فارسی جام جمشید و کتاب زیج الخاقانی ست که در آن جدول ستاره شناسی را که دانشمندان با نظر خواجه نصیرالدین توسی ایجاد کرده بودند، با دلیل های ریاضی و فلکی سر و سامان داده و بدون غلط ساخت و آنرا به الغ بیک پیشیاره کرد. کتاب های دیگرش به زبان تازی ست که زبان دانش ان روزگار بود و آنها عبارتند از «الابعاد والاجرام» که هیجده سال پس از درگذشت نویسنده به صورت کتاب درآمد و امروز نسخه یی از آن در کتابخانه ی موقوفه ی فاضل خان در شهرستان مشهد موجودست و دیگری «التسهيلات» و «نزهة الحدايق» که غیاث الدین کاشانی آنرا پیرامون ابزار رصدخانه ی سمرقند و طرز بکارگیری آنها نوشته بود که از آن ابزار برای اندازه گیری ستاره ها و شناخت پهن و درازا و ژرفای آنها و گرفتگی های ماه و خورشید به کار می گرفته و دیگر، نوشته ی کوچکی به نام «مسلم السماء» و «رسالة المحيطية و جیب الوتر» در هندسه و «مفتاح الحساب» است که درست ترین روش ها و کاربردهای هندسی و بسیاری از قانون های علم حساب، در پنج بخش جدا از هم در آن به خوبی نشان داده شده است.

به هر روی غیاث الدین جمشید کاشانی که زود چهره در پرده ی خاك كشید، اندیشه مندی بود که مانند ابوریحان بیرونی اندیشه اش خیلی پیش تر از زمان خودش بوده است.

خاستگاه ها: ۱- تاریخ فلسفه ی ایران، از علی اصغر حلبی / ۲- نهضت های فکری ایرانیان، از عبدالرفیع حقیقت.

به یاد شخصیت والای دکتر هدایت الله حکیم الاهی

سرگذشت او پیکار و هشدار به دستگاه در هم ریخته ی زمانش بود. و نیز به گمراهی های سیاسی که دامن کشور را در نور دیده بود. او در کنار انسانیت به تاراج رفته، فروخته شده، لگدمال شده، پا برجا ایستاده بود.

۱- «قصه های سیاسی برای کودکان سیاسی» درباره ی آن موج سطحی دامن دار بهشت ساز معجزه ای سالهای پس از جنگ دوم بود. از همه جا سرکشیده و همه را به فریب برده، و جهانی شده بود. ذاتش در معجزه اش بود. که این نقش «مع الاسف و التأسف!» به سید روح الله خمینی محول شد. و آن موج، بی آزمایش! قسر در رفت! و خدا رحمی کرد!

۲- با من به دادگستری بیائید. با من به شهرنو بیائید: در این دو کتاب سیستم مافیائی شهربانی - دادگستری و دیگران را، در فساد، تشریح و نشان میداد.

۳- ده ها جستارهای گوناگون در مطبوعات آنروز.

۴- و دو کار «منحصر به فرد» ویژه اش که چاپ نشده و در انتظار زمان است. کارهای قلمی او، به سوی بنیادها اشاره داشت و نه سقط المتاع ها و حاشیه هائی برای فریب ... امیرکبیر و میرزا رضای عقدائی و کسروی و ... و ... و همه اشاره و برخورد به این «بنیادها»ی فاسد، از پا در آورد.

در نخستین برخورد عرضی، همراهی پایدار، به عنوان دوست بزرگتر و معلمی بلندنظر، پایه گذاری شد. او استاد سابق دانشگاه لندن و «معلمی» از سبک یونانیان باستان بود! شنیدن سخنانش در نشستها، از رواقهای ناشناخته ای به گوش می رسید که با پیچ و خمهای عمیق فکری آمیخته بود. کم سخن بود و گاهی، گوئی کسی از پس پرده ای، سخن می راند. اندیشه هایش که در واژه ها شکل می گرفت، گاهی شاعرانه ای عمیق، گاهی تعجب آور، تکان دهنده، بت شکن، دوست داشتنی و شیفتگی برانگیز و سرشار از وجدی حکیمانه بود، که آنرا من تنها در یک شخصیت دیگر و آن پرفسور محسن هشترودی دیدم. توجهش به نکات نامرئی در مسائل اخلاقی، اجتماعی، سیاسی، زیباشناسی دور می زد، که کمتر نظیرش دیده می شد. فروتن و دور از خود شیفتگی های نادانانه ای بود که فضای اندیشه ی ما را، دیروز و امروز در عفونت خود فرو برده است. در کنارش، شخصیت انسانی، اخلاقی، تقوا و پرهیزکاری را رشد می داد و به خود مجذوب می کرد و در خود نگه می داشت.

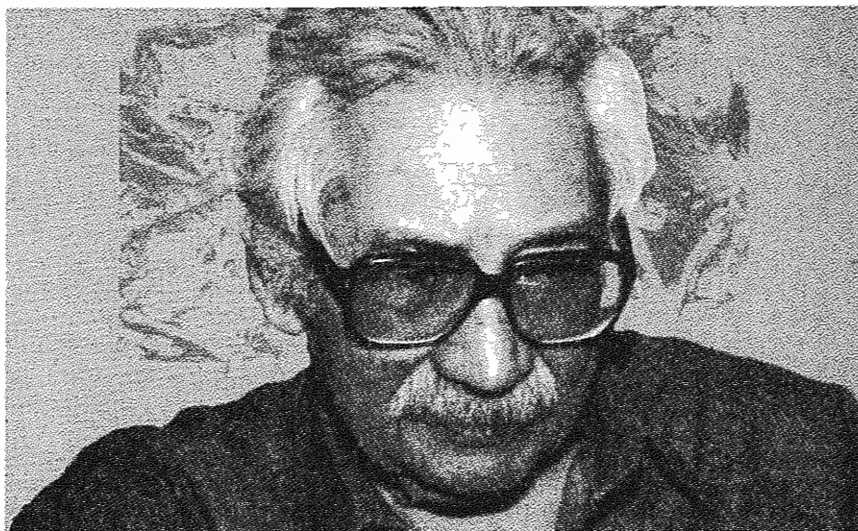
قلم و سن قلم

قلمهای مزدور و فضای آلوده ی اندیشه، از یادآوری چنین معدودانی همواره باید طفره روند. و اینان را از جهتی زیر پوشش فراموشی ببرند تا خود بتوانند در تاریکی ها، خود را باد کنند و کار خود را انجام دهند و از سوئی، این معدودان را، ناشناخته برای آیندگان نیز بگذارند. همین را پریروز و دیروز نیز با فردوسی، محمد جریر طبری، فارابی، بیرونی، خیام پر خون دل زمانه اش، ابوالحسن احمد بن یحیا راوندی و ابوحیان توحیدی انجام دادند و ... و دیروز با ده ها دیگر مانند کسروی و مجتبا مینویی به دو نمونه انجام دادند و می دهند و هنوز هم!

یادش گرام و وجود تاریخی، در دفتر تلاشهای پاك این مرز و بوم پایدار باد.

«آنچه از کف با سیل سرازیر می شود، از بین رفتنی است و آنچه را که به سود مردم است، پایدار و ماندنی است. - از کتاب چاپ نشده اش «سهم ایرانیان در کتاب» ۱۷-۱۳»

دکتر محمدعلی نجفی



«پریا»

چگونه زار میزنین
۱. بامداد

یادی از احمد محمود تصویرگر انسان روزگار ما مجید روشنگر

یاد ...

جوانی که در آن روز آفتابی مرداد تهران، محبوب و آرام به دفتر «ایدا ایران» آمد و داستان «صَب میشه» را برای چاپ عرضه کرد، نامش را «احمد احمد» گذاشته بود. تصویرها جالب، برداشتها و توصیف ها ماهرانه، مضمون و شیوه ی نگارش عالی و با فروتنی و حجبی متعالی ... چاپ کردیم و مشتاق کارهای تازه ی او، شوق و شوری در او برانگیختیم که نیازی به آن نداشت ... او در درون همه شوق و شور بود و «ایدا ایران» زنده یاد علی اکبر صفی پور، میدان بیان سر راست این شور و شوق ها بود ...

هفته ی بعد که آمد، با داستانی تازه ... گفتیم داداش، ما دوستی بنام احمد موسوی داشتیم که با امضای «احمد احمد» می نوشت ... میشود اسم دیگری برای خودت برگزینی؟ ... به سادگی تمام، بی هیچ تردیدی گفت: «خُب، بگذارید: احمد محمود» و احمد محمود متولد شد ... میگفت، اسم من «احمد اعطا» ست، اما میترسم دوستان مسخره ام کنند و بگویند: «احمد اعطا هم شده نویسنده؟!» ...

بعدها، این خوزستانی آتشین جان آتشین نهاد به حزب توده ایران پیوست و در این باره نوشت: «... خوشبختانه به سازمانی تعلق پیدا کردم که کتاب داد دست من، چون مهم است و این خیلی کمک کرد به من. کتابهایی را هم که داد دست من کتابهایی بود که یاد میداد یک چیزهایی ... الفیه سلفیه نبود، هسلفه نبود. مثلاً اولین بار نام صادق هدایت را من نوی همین کتابها دیدم. بعد یواش یواش به دلیل علاقه ای که داشتم جرئت بخودم دادم و شروع کردم به نوشتن و نوشتن ...»

و نوشت ... بازبانی که مخصوص خود او بود و تصویرهایی از رنجها و دردها و حرمانهای مردمان ... سرگذشت مبارزات مردم برای بنای زندگی درست و جامعه ای دور از ستم و اختناق و فقر و جهل ... و تا بآخر، یعنی روز جمعه ۱۲ مهر ماه ۱۳۸۱ که از بیهوشی چند روزه دیگر بیهوش نیامد و به ابدیت پیوست ... نویسنده ای که همه هوش بود و همه ی نوش و توانش صرف هوشیاری مردمی شد که بحق شایسته ی زندگی سزاوار هستند و در ناسزاوار بسر می برند.

نوشته ای از دوست صاحب دل آگاه، مجید روشنگر، مدیر با تدبیر «بررسی کتاب» لوس آنجلس را در باره ی «احمد محمود» زینت کاوه میازیم محمد عاصمی

در فاصله ای کوتاه، در چند ماه گذشته، ایران یکی پس از دیگری چند چهره تابناک ادبیات و هنر خود را از دست داد. خسرو شاهانی، طنزپرداز خوب ما پرواز کرد و به دنیای خنده های جاودان پیوست. دکتر مصطفی رحیمی، متفکر و اندیشمند و یکی از نجیب ترین چهره های حرکت روشنفکری ایران در نهم مردادماه به جاودانگی پیوست. فرهاد مهراد چند روز پس از مرگ رحیمی خاموش شد و گنجشک های اشی میثی اش را از شنیدن صدای گرمش محروم کرد. و گنج از پرپر شدن این خوبان بودیم که خبر رسید دکتر حسن هنرمندی در پاریس خودکشی کرده است. کسی که پیامبرانه در یکی از شعرهای خود نوشت:

دانی چه کردم؟

سنگی به حسرت بر مزار خود نهادم؟

بر سنگ گورم کنده شد نام غربی.

وینک بر آن گوری که کس را زان خبر نیست؟

حتی نگاه ماه را بر آن گذر نیست؟

یک سنگ بر جاست.

یک نام پیداست.

و باز گنج تر از همیشه که چگونه خوبان همه یکی یکی پرپر می شوند، همین جمعه ۱۲ مهرماه خبر رسید که نویسنده بزرگ معاصر ما، احمد محمود، در تهران در گذشت.

نگاهی به آثار او نشان می دهد که او ۵۰ سال از عمر ۷۱ ساله اش را چه کوشا در راه نویسندگی گذاشت. آثار او به ترتیب تاریخ انتشار عبارتند از:

۱۳۳۶، مجموعه داستانهای کوتاه «آدم زنده» و «مول» / ۱۳۳۹، دریا هنوز آرام است / ۱۳۳۹، بیهودگی / ۱۳۴۱، زایری زیر باران / ۱۳۴۶، غریبه ها و پسرک بومی / ۱۳۵۰، قصه آشنا / ۱۳۵۳، همسایه ها / ۱۳۵۸، داستان یک شهر / ۱۳۶۱، زمین سوخته / ۱۳۶۹، دیدار / ۱۳۶۹، مدار صفر درجه / ۱۳۷۰، قصه آشنا / ۱۳۷۱، از مسافر تا تب خال / ۱۳۷۹، درخت انجیر معابد

احمد محمود نام مستعار نویسنده ای است که از سال ۱۳۳۳ با نوشتن داستان کوتاه «صَب میشه» پا به قلمرو داستان نویسی گذاشت. نام شناسنامه ای او احمد اعطا است. بازی روزگار چنین بود که وقتی این داستان را در سال ۱۳۳۳ به هیأت تحریریه مجله امیدایران برای چاپ ارائه داد، از ترس اینکه مبادا دوستانش او را مسخره کنند و بگویند حالا محمود اعطا هم خودش را در جرگه نویسندگان جا زده است، از هیأت تحریریه خواست تا این داستان را با نام مستعار «احمد احمد» منتشر کنند. مجله اینکار را کرد و این داستان با نام «احمد احمد» منتشر شد.

هفته بعد، احمد اعطا داستان دیگری را به مجله داد. گروه هیأت تحریریه به او گفتند که ما دوستی داریم بنام احمد موسوی که نوشته هایش را زیر نام مستعار احمد احمد می نویسد و بهتر است او نام دیگری انتخاب کند. او می گوید پس بنویسید: احمد محمود. و چنین می شود که نام احمد محمود ماندگار می شود و همه آثار احمد اعطا در پنجاه سال گذشته زیر نام احمد محمود به چاپ می رسد. خودش می گوید که یک جا هم نوشته بودند «احمد بن محمود» و خیال کرده بودند که من عرب هستم - که نیستم.

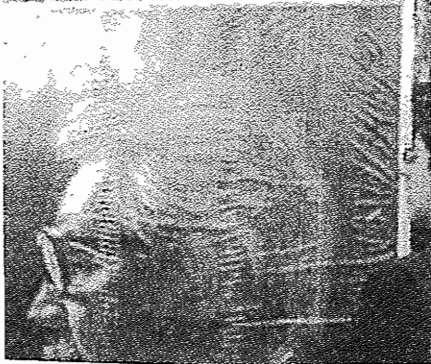
* * *

احمد محمود (اعطا)، در چهارم دی ماه ۱۳۱۰ از پدر و مادری دزفولی در اهواز بدنیا آمد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاهش به پایان برد و وارد دانشکده افسری ارتش شد.

پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ بازداشت و زندانی گردید و چون هیچ توبه نامه ای را امضاء نکرد، مدت زیادی را در زندان باقی ماند و حتی پس از آزادی از زندان به بندرلنگه تبعید و زمان درازی را در این تبعید سپری کرد. احمد محمود، در کار نویسندگی خود، به آن گروه از نویسندگان بزرگ جهانی تعلقی دارد که اعتقاد دارند «تخیل

باید قدرت را در دست بگیرد. « این گروه از نویسندگان می دانند که رمان نمی تواند سیاست را تغییر دهد، اما در این اعتقاد خود راسخ هستند که دنیای بدون رمان - یا به عبارت دیگر دنیای بدون تخیل - دنیای پست تری است. دنیای بدون تخیل دنیایی است که در برابر قدرت حاکم، مقاومت خود را از دست می دهد.

او در رمان هایش تصویر انسان امروز را در اختیار ما گذاشته است. رمان های او تاریخ نیم قرن از زندگی ماست. در همسایه ها، نهضت ملی شدن صنعت نفت و آرمان های یک ملت را دنبال می کنیم. در زمین سوخته از دهلیزهای آتش جنگی عبور می کنیم که رنج و عمق آن را فقط یک رمان درخشان در جلوی چشم ما آشکار می سازد.



نثر رمان های احمد محمود یکی از پاکیزه ترین و درخشان ترین نوشته های معاصر ایران است. او در داستان نویسی با دقت تمام به عناصر داستانی خود توجه دارد و از هر گونه شلختگی بدور است. گفت و گوها و ساختار رمان های او - از نظر فن و اسلوب و تکنیک رمان نویسی - از بی نقص ترین داستان های معاصر فارسی است. از نظر محتوا، داستان های او، نماینده «ادبیات جنوب ایران» است، همانطور که فاکتر نماینده «ادبیات جنوب آمریکا» است. این خصوصیات، بدون تردید او را در قله ادبیات معاصر ایران قرار داده است و حالا با مرگ اوست که جامعه ادبی به آثار او بیشتر خواهد پرداخت. این از سُخره های تاریخ است و از آن گریزی نیست در همه جای دنیا، شکوه هنر نویسندگان، چه بسا پس از مرگ آنها آشکارتر می شود.

* * *

من در زندگی خود این اقبال را داشتم که او را بارها بینم و از محضرش بهره ها بردم. عکسی را که از او گرفته ام زینت بخش شماره ۳۳ فصلنامه بررسی کتاب کرده ام و هرگاه به سیمای جذاب او نگاه می کنم، میبینم که چه شخصیت افتاده ای در پشت آن پنهان است. با آنهمه قدرت نویسندگی، بسیار فروتن بود. باید بگویم بسیار خجالتی بود. در مجلس بزرگداشتی که برای او برپا کرده بودند، و در آن شعرا و نویسندگان و منتقدینی چون سیمین بهبهانی، جمال میرصادقی، مهدی قریب و دیگران از او و کارهای او تجلیل کردند، هنگامی که لوحه بزرگداشتی به او تقدیم شد و از او خواستند برای دوستان خود سخنی بگویند، با کمال فروتنی گفت من سخنور نیستم و در مقابل شما قادر به صحبت کردن نخواهم بود. یک تشکر خشک و خالی را از من بپذیرید.

آخرین باری که او را دیدم، از بیماری ریه رنج می کشید و با دستگاه تصفیه اکسیژن تنفس می کرد. او را برای شرکت در جمع نویسندگان فرانسه دعوت کرده بودند و او قادر نبود برای گرفتن ویزا حتی به سفارتخانه فرانسه برود. به احترام مقام بلند او کنسول فرانسه به خانه او آمده بود و ویزای لازم را در گذرنامه او حک کرده بود. معهذا او نتوانست همراه دیگر نویسندگان و شعرا به فرانسه برود و با بیماری ریه سالهای آخر عمر را سپری کرد.

احمد محمود نویسنده بزرگی است. نامش در ادبیات معاصر ایران جاودان باقی خواهد ماند و از خلال داستان های او تاریخ معاصر ایران را ورق خواهیم زد. از احمد محمود دو پسر بنام سیامک و بابک، و دو دختر بنام سعیده و سارک پایه عرصه وجود گذاشته اند. آنها، همراه مادر خود، روز دوشنبه، ۱۵ مهرماه ۱۳۸۱، پیکر این نویسنده بزرگ را از حیات تالار رودکی تا امام زاده طاهر کرج بدرقه کردند تا احمد محمود در ادکنار پیکر غزاله علیزاده، محمد مختاری، محمدجعفر پوینده، هوشنگ گلشیری و احمد شاملو به خاک سپارند. ما هم در اینجا یاد او را گرامی می داریم.

او - تا زبان فارسی در دهان مردمان این جهان می گردد - جاودانه خواهد ماند.





احمد شیرازی

حسن هنرمندی در پاریس خود را گشت

ای مرد خوب، آخر کار خودت را کردی؟!

از شور نوشتن و گفتن و جستن تا انزوا و در رکاب مرگ، زیستن!

جمعه بیست سپتامبر رفته بودیم به «پرلاش» برای وداع با اسماعیل پوروالی که خبر آمد، حسن هنرمندی هم رفت. خبر را از آقای ناصر پاکدامن شنیدیم. دو روز پس از مرگ، پنجشنبه ۱۹ سپتامبر حسن هنرمندی را در اتاقش یافتند! با خوردن قرص های آگزامیل و کیناک به زندگی خود پایان داد. لحظاتی حیرت و ناباوری و بعد دریغ و حسرتی که: ای مرد خوب آخر کار خودت را کردی؟

هنرمندی را در این سالهای غربت در این محفل و آن محفل ادبی به ندرت می دیدیم. مانند شبی سبکبال می آمد و می شنید و می رفت. در یک نشست ادبی بودیم یا نمایش یک تئاتر. یک بار نزدیک ده روزنامه فروشی بولوار سن میشل دیدمش. دورادور می شناختمش و در سالهای دانشجویی قبل از انقلاب در تالار اصلی کوی دانشگاه پاریس که محل جمع شدن و سر و کله زدن دانشجویان معترض با یکدیگر بود.

گاهی پیدایش می شد و نگاهی به کتابها و روزنامه های دیواری دست بخت بچه ها می انداخت و می رفت. بعد از سالها وقتی مقابل ده روزنامه فروشی دیدمش نگاهمان در هم گره خورد. بی درنگ گفتم مخلص آقای هنرمندی! حالتان چطور است؟!

بی مقدمه گفت دوستان می گفتند کار نیمروز در اینجا با شماست و من هم که نوشته هایمان را می خوانم حدس زدم که باید خودتان باشید! سال ۹۶ یا ۹۷ بود و گویا «خط پاریس» که در نیمروز قلمی می کردم، توجهش را جلب کرده بود. دیدم آقای هنرمندی تشویق می کند و کارم را بعنوان یک تکاپوی خبری و مطبوعاتی تأیید می کند و بیش از آن مثنی و شیوه سردبیر نیمروز را می ستود و می گفت: این روزنامه آینه تمام نمای اوضاع و احوال ایرانیان هر دو سوست. و اینکه مدیرش چقدر سعه صدر دارد و چقدر خوب کارش را بلد است و آن را درست انجام میدهد. «تعارفات معمول» نمی کرد. داشت نظر و برداشتش را از روزنامه بیان می کرد. انتظار هم نداشت که من از شخصیت فرهنگی او و جایگاهی که در مقام شاعر و ادیب و مترجم آثار نویسندگان و شاعران فرانسوی داشت «به آن خوبی» آگاه باشم. ساعتی بعد وقتی پشت میز کافه نشسته بودیم و می شنید که از ترجمه «زورق مست» رمبوتا مائده های زمینی و سکه سازان آندره ژید و شعرهای مجموعه «هراس» تا برنامه ادبی را که در رادیو ایران می نوشت و اجرا می کرد خوانده و به یاد دارم، چشمانش برقی زد و صورتش شکفته شد. بعد هم که خاطره چند بار دیدار دورادور کوی دانشگاه پاریس را نشانی دادم، شاید داشت فکر میکرد که «هنوز از یادها نرفته ام». دلیلش

همین است که کسی از نسل بعد از من، به این خوبی دارد خودم را به خودم یادآوری میکند! نمیدانم، شاید آقای هنرمندی از حضور ذهن من درباره خودش متعجب شده بود. آخر مگر نه اینکه نزدیک به دو

دهه سپری شده بود و او کاری دندان گیر نکرده بود و منزوی می زیست؟ اثری و نوشته ای جز آنچه تا دهه پنجاه بیرون داده بود، نداشت و حرف و سخنی هم از او در جانی در میان نبود؟



ایران درون سینه‌ی من

می کشد غریو

که: «ای بی وفا پسر زمن

آخر گریختی ...

حسن هنرمندی



صبح مادر کافه سه ساعت طول کشید. حس کردم از آن گفتگوسخت به هیجان آمده و خوشحال و خندان شده بود. بعدها فهمیدم بی آنکه بدانم در آن لحظات فقط تنهایی طولانی و همیشگی او را بهم زده ام و او دوباره رفته بود در آن محاق سکوت و انزوا و تنگدستی و زندگی درویش وار بدتر از زندگی یک دانشجوی ساکن اتاق زیر شیروانی در طبقه هفتم پاریس سال ۱۹۷۵ یا دورتر سال مثلاً ۱۹۵۰. یکی دو ماه بعد با او قرار دیدار گذاشتم. گفته بودم دستگاه ضبط صوت را می آورم تا گپ مطبوعاتی بزنیم! مثلاً درباره تأثیر ادبیات فارسی و فرانسه در یکدیگر که در آن موضوع کارورزی فراوان کرده بود آگاهیهای فراوان داشت. گفت منظور مصاحبه است؟ گفتم نه به سیاق معمول کمی فراتر از پرسش و پاسخ. با تردید پذیرفت و گفت حال بیایند ببینیم چه می توان کرد ...

حاصل آن گفتگو در سه بار دیدار پی در پی هفتگی دو نوار شده بود که گفت بگذارید این نوارها را گوش کنم. حک و اصلاحی اگر لازم بود یادداشت کنم و بعد ادامه بدهیم. یادم آمد علاوه بر پژوهشی که درباره تأثیر ترجمه های ادبیات کلاسیک فارسی از چند شاعر و نویسنده مهم فرانسوی انجام داده، پایان نامه دکتری خود را با عنوان «بررسی تأثیر ادبیات فارسی در آثار آندره ژید» برای دانشگاه سوربن نوشته، گفتم روی این موضوع ادامه میدهیم. گفت باشد، اما ادامه نداد. هر بار که می دیدمش عذر می آورد: «میدانید صحبت های من در آن نوار خیلی درهم و برهم شده، باید تجدیدش کنیم». تجدید نکرد! فکر کردم وسواس دارد درباره موضوع هائی که به تفصیل نوشته و منتشر کرده بود، صحبت کند. پیشنهاد کردم درباره نیمایوشیج که با او دوستی و مصاحبت داشته، درباره تأثیر ادبیات و شعر مدرن در شاعران نوگوی ایرانی صحبت کنیم. همانوقت و همانجا یک ساعتی درباره این موضوع حرف زد و قرار گذاشتیم دفعه بعد ضبط کنیم. این فرصت هیچگاه پیش نیامد!

در فاصله این سالها، دیدارها دیگر اتفاقی بود. در یک نشست ادبی یا موقع نمایش یک تئاتر ایرانی. مدتها از او بی خبر بودم. اوایل تابستان تلفن می زدم، تلفن قطع بود. تا ماه ژوئن که به یکی از برنامه های جشنواره تئاتر پاریس آمد. در برابر پرسش من و تعجب دوستانی که می پرسیدند کجا بودید و چرا خبری از شما نبود؟ تبسم کرد و گفت: خب دیگه! پنهان بودم. تلفن هم قطع بود.

لازم نبود که تفسیر کنیم، تنگدستی و بی پولی فقط باعث قطع تلفن نمی شود، خیلی چیزها را قطع می کند. اما هنرمندی اینها را پنهان می کرد. کسی هم جرات بیان آن را نداشت که مثلاً رفع مشکل بکند! خودش را مغرور و بی نیاز نشان می داد، ما می دانستیم که در پس پرده حکایت هاست از نداشتن ها و در تنگنا بودن ها که به روی خودش نمی آورد. گفتم می خواستم پیشنهاد کنم در یک برنامه یک ساعته رادیویی که هر هفته در اختیار دوستان

هست و نیم ساعت آن به زبان فرانسه است، بپائید بطور منظم درباره ادبیات فارسی و فرانسه صحبت کنید. حق البوقی هم می شود گرفت. یادآوری کردم چیزی مثل همان برنامه ای که در سال ۴۷ بانام در رکاب اندیشه در رادیو ایران می نوشتید و اجرا می کردید. اینطور برنامه در فرانسه هم رونق می گیرد. استقبال کرد اما گفت بگذار برای سپتامبر فعلاً من گرفتاری نمی دارم که باید رفع و رجوعش کنم. با آنکه می دانستم بی فائده است گفتم مشتاقانه منتظرم! سی و یکم اوت، شب زنگ زد. گفت من می خواهم از این جا نقل مکان کنم. دارم کتابهایی را که لازم ندارم به دوستان می بخشم، به فلان و بهمان هم بگوئید بپایند، ببرند. هرکس دیر بیاید، خوبهانش را از دست می دهد! برای شما هم چند تائی کنار گذاشته ام، می آئید؟

گفتم می آیم اما نه فقط برای کتابها، برای آنکه در «اسباب کشی» کمک تان کنم. گفت حالا که نه، ده پانزده روز دیگر می روم. اما شما بپایند جای مرا یاد بگیرید، کتابها را خواستید ببرید.

نشانی داد. کوچه ای نزدیک بنای نوساز کتابخانه جدید که به کتابخانه فرانسوا میتران مشهور شده و در اصل کتابخانه ملی فرانسه از بنای قدیمی به آنجا منتقل شده است. از همسایگی با این کتابخانه ملی مثل اینکه بسیار خشنود بود گفت: در دو قدمی آنجا در یک فوایه زندگی می کنم. گفتم چهار و نیم آنجا هستم. حال هر چه به ذهنم فشار می آورم یادم نیست در چه طبقه ای از آن اقامتگاه عمومی از آسانسور بیرون آمدم. شماره اتاقش را هم فراموش کرده ام. در زدم. مثل اینکه پشت در منتظر من بود. از یک ورودی تنگ و باریک گذشتم. دقت نکردم لابد جای پخت و پز و دستشویی بود. اتاق یک دو در دو بود یک طرفش را تختخواب گرفته بود و طرف دیگرش را میزی و صندلی می رو به دیوار و روی دیوار دو سه ردیف قفسه پر از خرت و پرت و کاغذ و یک ساعت و رادیو ضبط کوچک و روی میز چندین پوشه انباشته از کاغذ بود.

یک ظرف کوچک لبریز از سیب و هلو و پرتقال هم روی چهار پایه ای بین تخت و میز گذاشته بود. دلم فشرده شد. چند کتابی را که برای من کنار گذاشته بود یکی یکی برداشت و عنوانهایش را با صدای بلند خواند. این آهنگ روستائی است. ترجمه از رنه ماریل آلبه رس.

این یکی آلیس درسوزمین عجایب است. اینم متن فرانسه آندره ژید و ادبیات فارسی. این یکی از حاجی تاآراگون. اینهم مائده های زمینی و این یکی سکه سازان. گفت به دوستان دیگر هم زنگ زده ام، مقدار دیگری هست که ببرند! فکر کردم در آن اتاق کوچک از تنگی جا کلافه شده که دارد کتابها را بذل و بخشش می کند. یک آن فکر کردم کسی که کتابهایش را، نوشته های خودش را می بخشد، میتواند در فکر خودکشی باشد. پرسیدم به کجا می خواهید نقل مکان کنید؟ گفت:

خانم مدیر این فوایه خیلی بمن لطف دارد. قول داده است مرا به جایی بهتر در فوایه ای دیگر منتقل کند. گفتم کجا؟ من من کرد و گفت: آهان، در پُرت اورلئان. گفتم لابد از این اتاق جادارتر است. گفت نمیدانم اما من نمی توانم این خرت و پرت ها را بار کنم ببرم آنجا. بعد اضافه کرد: یک موسیو هم که فیلم مستند می سازد، درباره من چیزهایی شنیده که مثلاً مترجم آندره ژید به فارسی هستم و حالا ساکن فوایه و عاشق پاریس. می خواهد از من فیلم بگیرد. گفتم عالی است. حتماً فیلم دیدنی می از کار در می آید؟ چرا خود بچه های ایرانی از این کارها نمی کنند و از زندگی نویسندگان و اهل قلم تبعیدی ایران فیلم نمی سازند. باید بهشان تلنگری بزنیم! گفت: بهر حال اگر کار انجام بشود، یک نسخه آن را به خودم می دهد.

گفتم دقیقاً معلوم نشده چه وقت از اینجا باید بروید؟ گفت: تقریباً ده تا پانزده روز آینده. گفتم باید فکری برای بردن ائانه و لوازمات بکنیم. من ماشین می آورم، اگر نشد یک کامیونت کرایه می کنم، نگران این نباشید. فقط در فاصله این ده پانزده روز خرده ریزها را در کارتون بسته بندی کنید بقیه ائانه کاری ندارد. هر وقت شما بگوئید و خبر بدهید می آیم شاید یکی دو نفر دیگر را هم خبر می کنم، تشکر کرد. گفتم پس منتظر تلفن شما می مانم. وقتی کار قطعی شد خواهش میکنم مرا خبر کنید. باز تشکر کرد و اشاره به ظرف میوه: از این میوه ها میل کنید!

گفتم: راستش باید زودتر می رفتم. در میدان باستی بچه های ایرانی جمع می شوند برای تظاهرات و اعتراض به قضایای جاری در ایران منهنم قصد دارم به آنجا بروم. اگر اجازه بدهید در فرصت بعدی بیشتر در خدمت خواهم بود در آستانه رفتن ناگهان گفت: من یکی کمی خرافاتی هستم. کف دستان را باز کنید ببینم!

بی اختیار پنجه هایم را درهم فشردم! از کف بینی و فال گیری متنفرم. کمی دلخور شدم اما خواستم پیرمرد را برنجانم. کف دست چپم را نشان دادم. نظری به آن انداخت و گفت، نه، شباهت با خطوط دست من ندارد ... حالا که خودش را کشته فکر میکنم لابد در آن لحظه می خواسته از خطوط کف دست من بخواند که چه فرقی است بین کسی که آماده خودکشی می شود، با کسی که هنوز امیدوار است و ظاهراً زندگی را ستایش می کند، اهل مبارزه و اعتراض است و حالا هم می خواهد به تظاهرات سیاسی برود.

می خواستم به طنز بگویم: منهنم اگر مثل شما شیفته آندره ژید بودم (که اصلاً او را نمی پسندم) سیاست گریز و در نتیجه کمی شبیه شما می شدم. حرفم را خوردم. نمی شد پیرمرد را ملامت کرد که مثلاً چرا طی این سالها سیاست گریز بوده و حتی منباب اعتراض به سیاست جاری در وطن، واکنش نشان نداده و چیزی ننوشت و با هیچ سیاسی هم همراهی نکرده است. اینرا می شد به پای بی اعتنائی او نسبت به زندگی گذاشت. یا اینکه «ادبیات ناب» را جستجو می کرد که با هیچ سیاسی آتش به یک جو نمی رود؟ جای این چون و چرا نبود. بعضی آدمها آنقدر با هوشند که می فهمند نه می توانند خودشان را نجات بدهند نه برای نجات دیگران کاری بکنند و برای همین نه سیاست می بافند و نه می لافند، حتی بانگ اعتراض هم سر نمیدهند. آیا حسن هنرمندی از این زمره بود؟

آیامی توان از آدمهای غرق شده در آن رویای جادویی خواست که عجبالتاً نقش نجات غریق را بعهده بگیرند. معمانی است! از اوج افتادن شاید آغاز پایان باشد و دل کردن از همه چیز و همه کس. حسن هنرمندی به آن نقطه رسیده بود حتماً. روزگاری دفترهای جدید ایران شناسی را بنیان گذاشت و در توضیح کار خود نوشت: در پی تحقق بخشیدن هدفی است دوگانه: از یک سو می کوشد نمونه های برجسته تلاش ذهنی غربیان را - خاصه آنجا که با ادبیات کهنسال و نیرومند فارسی پیوند دارد - در دسترس و شناخت ایرانیان و فارسی زبانان دیگر قرار دهد - و از سوی دیگر گذرگاه و شعاع عمل پیدا یا ناپیدای اندیشه و ذوق ایرانی را در ادبیات ملت های دیگر، خاصه فرانسویان در این قرن، به روشنی بنمایاند و ایرانیان را - به نوبه خود از کابوس عقده حقارت بی جا در پهنه ادبیات وارهاند و غروری شایسته در دل ها و جانها بدماند. دفترهای جدید ایران شناسی بر این اعتقاد پای می فشارد که ادبیات فارسی زاینده گی و آمد زندگی خود را در این قرن - چه در ایران و چه در سرزمینهای دیگر - از دست نداده است ...

... و از اوج فرو افتادن

- هنرمندی این کار را گرچه آغاز کرد و اندکی به پیش برد اما توانست یک تنه از عهده آن برآید.

او سردبیر دوره پنجم مجله سخن بود (۱۳۳۳). برنامه رادیونی صدای شاعر را می نوشت و اجرا می کرد (۴۲-۱۳۴۰) «سفری در رکاب اندیشه» را از ۴۷ تا ۴۸ بطور هفتگی در رادیو ایران داشت. سال ۳۰ تا ۳۲ و بار دیگر از ۴۲ تا

۴۷ در فرانسه به تحصیل و تحقیق مشغول بود. دکترای ادبیات فرانسه از سوربن گرفت. در دانشگاه تهران ادبیات تطبیقی تدریس می کرد. در روزنامه فرانسوی زبان تهران مقاله ادبی می نوشت. و گمانم از سال ۵۰ به بعد بود که از همه چیز و همه کس کناره گرفت و دو دهه اخیر را در پاریس بهمان گونه در انزوا گذراند. شبی بود که گاهی در اینجا و آنجا ظاهر می شد و مثل این بود که کاری ندارد، آردهایش را بیخته و الکش را آویخته. یا مشت زنی که دستکش هایش را درآورده و بالای سرش آویزان کرده بود! در پاریس تکاپویی برای «تدریس» کرد که به جانی نرسید. اینها همان معنای از اوج افتادن است. معلوم نیست چه وقت به صرافت رفتن افتاده بود. حالا شاید بتوان گفت از تابستان - شاید - با وسوسه رفتن در کشاکش بود. تا سپتامبر مقاومت کرده بود؟ تصمیم نهائی را همان موقع گرفت که اعلام می کرد می خواهد برود به اتاق بهتر در پُرت اورلئان، آن طرف پاریس. بعد از ظهر پنجشنبه نوزدهم سپتامبر جسدش را در آن اتاقک هنگامی یافتند که دو روزی از مرگش می گذشت. چند خط نوشته بود. در وضعیت روحی زجرآوری به سر می برم و زندگی برایم دشوار شده است. و برای آنکه به آن وضعیت پایان دهد، شیشه کنیاک را با قرص های اگزومیل سر کشیده بود. «کسی مسئول مرگ من نیست. کنیاک را خودم از کنیاک فروشی خریدم و با قرص های اگزومیل فراوان خوردم ...!»

حسن هنرمندی گریز

ایران، درون سینه ی من می کشد غریب
 که: «ای بی وفا پسر زمن آخر گریختی
 وان میوه ی طلایی اندیشه های پاک
 در رهگذار مردم بیگانه ریختی
 آخر گریختی
 وز من گسیختی

*

شبها شنیده ام که در آغوش دلبران
 مستانه پای بر سر پیمانه میزنی
 از یاد برده ای شب و حشت فزای من
 شب تا به صبح نغمه ی مستانه میزنی
 آری شنیده ام ...»

*

من با نگاه سرکش لبریز از غرور
 بی اعتنا به سرزنش مهربان او
 فریاد میزنم:
 «مادر عتاب پس ...»

مگذار لب به شکوهی دیرینه واکتم
وان رازهای مانده به دل بر ملا کنم
بر سینه داغ های کهن مانده بی شمار
آن به که زخم سینه ی خونین دوا کنم*

وانگه لبم به زمزمه با خود به گفتگو
گوئی که عذرخواه گناه نکرده ایست:
«آری گسیختم
چون شاخه ای که بگسلد از بندگاه خویش
آری گریختم
چون شعله ی رمیده زپیوندگاه خویش»
*
یک عمر در کنار تو خون خوردم و دریغ
روزم سیاه تر ز شب بی ستاره بود
من بی گناه تر ز سحر زیستم ولی
قلبم چو لخت لخت شفق پاره پاره بود*



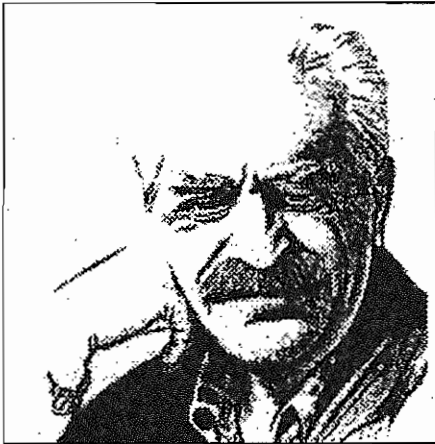
آری گریختم
اما مرا ببخش
زیرا که سرفرازتر از آفتاب صبح
هرگز سرم به سایه ی بیگانه خم نشد*

آری گریختم
اما تو با منی
شبهای نامراد مرا صبح روشنی
دور از تو کز خیال تو جانم مباد دور
هر جا سرود مهر تو پیوند جان من
هر جا تو با منی*

یک روز سر به پای تو سایم به آشتی
روزی که در نگاه تو خشم و عتاب نیست
شب تن سپرده در ته تابوت تنگ خویش
جز رقص صبح و زمزمه ی آفتاب نیست*

پاریس - ۱۳۴۲

«قاصد روزان ابری»



استاد محمود پاینده از چهره پردازان صمیمی گستره ادبیات گیلک و از پیشتاژان جنبش شعر نیمایی، ما را با داغی بلند تنها گذاشت. با مرگ پر دریغش، شعر امروز ایران و عرصه

پژوهش های تاریخی و شعر و ادبیات گیلکی، یکی از ستهندگان فرزانه و فرهیخته خود را از دست داده است. محمود پاینده در سال ۱۳۱۰ در لنگرود، چشم به جهان گشود و از سال ۳۲ به تهران مهاجرت کرد. همکاری با مطبوعات را نخست با کار شعر در مجله امید ایران آغاز می کند سپس در نشریات دیگر، خصوصاً کیهان ادامه می دهد و در همین سال ها نخستین مجموعه شعرش را با نام «گل عصیان» که مجموعه ای از شعرهای نیمایی و کلاسیک او با حال و هوای آزادی خواهانه و عدالت جویانه است، انتشار می دهد. زبان حماسی و بیان شورانگیز آن نام «محمود» را بر ذهن و زبان آن سال ها، سبز نگه می دارد. پس از آن بیشتر زمانش را در زمینه کنکاش فرهنگ سرزمین زادگاهش می گذارد که نخستین ره آوردش: «مثل ها و اصطلاحات گیل و دیلم» در سال ۵۲ و «آئین ها و باور داشت های گیل و دیلم» در سال ۵۵ به همت و حمایت استاد پرویز ناتل خانلری از سوی بنیاد فرهنگ ایران انتشار می یابد. در چند سال پیش، با چاپ و انتشار «فرهنگ گیل و دیلم» - که نخستین فرهنگ فارسی به گیلگی است و حاصل بیش از ۲۵ سال کوشش جانانه اوست یکی از برندگان ششمین دوره کتاب سال می شود و با این کتاب، خود را به عنوان فرهنگ مردی برجسته به جامعه ادبی ایران می شناساند. وی در مصاحبه ای درباره این اثر ارجمند می گوید:

«کار بر روی فرهنگ ها و گویش های محلی می تواند در غنی کردن و تکمیل فرهنگ ایران اهمیت به سزا داشته باشد. اگر گیلان، بخشی از ایران است پس فرهنگ گیلانی هم بخشی از فرهنگ این ملت و کارهای تحقیقاتی بر روی آن یک ضرورت است»

و نیز در پیشگفتار این کتاب می نویسد: «واژگان گویش های اقوام گوناگون، نماینده شیوه اندیشه های آنان در گذرگاه روزگاران است. و «فرهنگ گیل و دیلم» نیز از فراز و فرود و ناله و سرود گردن فرازان و آرزومندان و زندگی سازان آن سامان حکایت دارد».

پاینده به پشتوانه روحیه مردم دوستانه اش در تدوین این مجموعه نفیس فرهنگی - که نیمی از عمر درخشانش را بر سر آن گذاشت - چنان عاشقانه به جان کوشید که از هر کسی که شیفته ادب و آداب مردمان این سرزمین بود چیزها پرسید و در هم نشینی با زنان دیرینه سال و مردان سالخورده ولایتش - که با رنج و شادی - گفتار و پندار پدران و مادرانشان را به یاد آوردند نکته ها آموخت و اینهمه را با باریک بینی ویژه یک محقق ژرف اندیش در راه اعتلای این

کار عظیم به کار بست. با اینهمه، معتقد است که این کتاب بزرگ، بخشی کوچک از فرهنگ گسترده مردم گیلان و دیلمستان است و به درستی یادآور می‌شود: «دریا به ظرف در نیاید و با زورق شکسته، از اقیانوس گذشتن نشاید.» پاینده علاوه بر تحقیق در فرهنگ و واژگان گیلکی به فراز و فرود تاریخ سرزمین زادگاهش عمیقاً آشنایی داشت. «قیام غریب شاه گیلانی» «یادی از دکتر حشمت جنگلی» و «خوئنه های دارالمرز گیلان و مازندران» ژرفای تأمل تاریخی اش را از گذشته سرزمین نیاکانش به نمایش می‌گذارد. اما او را با شعر، جان دیگری است. او در این رو گسترهٔ توفانی، پایی در خاک و جانی در افلاک دارد و چشم اندازش آرزومندی های انسان نوین است. از این رو سال های دور، صدای بشارت آمیز نیما را بدرستی می شناسد و باز می شنود.

او هیچگاه در حال گریز از واقعیت های زمان و زمانه نبود و آسمان کلام شاعرانه اش از آزادی و انتظار روزهای بهتر، رنگ یافته است. نگاهش در زخم ها فرود کبود تازیانه ها را می بیند و جان شیفته اش در باغ، از هراس داس، آشفته می شود. چرا که او انسان گرایی فروتن و برجسته است. شعرش از سکوت بی زار و با فریاد، دوستی دیرینه دارد. پس بی جهت نیست عناصر اصلی شعرهایش پدیده های پرخروش و فریاد آفرینند: کوه و رود و آسمان و دریا. به این بند از شعر «بندر چمخاله» اش نگاه کنید:

«در عَرَقِ زبان سنگین پاترین

روزان تابستان

آسمان بندر چمخاله بارانیست.

باد می تازد به پشت موج

موج می گیرد ز دریا اوج

تا افق، دریا خروشانست، توفانیست.»

کلام محمود پاینده، آنجا که به زبان مادریش سخن می گوید رنگین و شیفته و تماشایی است. در این زبان - علاوه بر شعرهای بسیار - دو منظومه بلند ماندگار از او به یادگار مانده است: «لیله کوه» (نام کوهی معروف در شرق گیلان) و «یه شو بو شوم روخونه» (شبی به رودخانه رفتم).

اگر ادبیات آذری به منظومه «حیدر بابا سلام» شهریار، افتخار می کند ادبیات گیلک به دو منظومه یادشده می بالد و می نازد. باری، جان شوریده استاد محمود پاینده را به خاک سپردیم - اما چنانکه شیوه عاشقان است - او خود با کار شورانگیزش نام و آثار ماندگارش را به آیندگان سپرد.

بلرود ای گلخنه جاری!

- ای آنکه پیغامت سرود سبزه و گل بود - مهمان آب و آینه!

بلرود.



نَمه شکار

مرغابیان اهلی دست آموز
در شُرشر مداوم باران
مست و ترانه خوان
بر آب صاف برکه نشستند.

✽

ما نیز آمدیم و نشستیم
با بالهای خسته،

از رنج راه و دوری پرواز
بی واهمه ز حیلۀ تیرانداز

✽

گفتند: ای نورسیدگان ز دیاران دور دست،
اینجا خوش آمدید!

✽

گفتیم: ای ناشناس یاران

دریای مهربانی تان بیکرانم باد!

در شُرشر مداوم باران

هر لحظه بزم برکه ما شادمانه تر،

پیوند آشنائی ما جاودانه باد!

✽

یاران میزبان،

کم کم ز ما کناره گرفتند و ما به مهر،

پنداشتیم برکه به ما وا گذاشتند.

اما دریغ و درد! که صیادها به خشم،

داغ هزار گُل به دل ما گذاشتند.

✽

هان، ای ز راه آمده، ناآزموده کار!

با مرد در عزای عزیزان گریستن

خوشر که با برادر نامرد زیستن!

بازگشت

ماهی آزادم

ناز پرورده رود

شاد از زمزمه نرم و نوازشگر موج

مست از غلغله آب گوارای روان

فارغ از دغدغه بود و نبود.

✽

من که در روز خروشان به جهان آمده ام،

می روم همراه آب گذران

از گذرگاه هراس آور دریای بزرگ

تا دیاران غریب افق اقیانوس.

✽

گرچه می دانم من

آب دنیا آبی است

آسمان همه عالم یک رنگ

لیک،

من که در رود خروشان به جهان آمده ام

باز می گردم از این سیر و سفرهای دراز

شاد از زمزمه نرم و نوازشگر موج

می زنم بوسه بر آن سنگ گه آنجا زادم

ناز پرورده رود

ماهی آزادم



پر کن پیاله را

با یاد فریدون مشیری

در برگریزان خزان سال ۱۳۷۹ فریدون مشیری، شاعر مهر و آشتی، درست سه ماه پس از مرگ همتای برجسته‌ی خود احمدشاملو، چشم از جهان فرو پوشید. درباره‌ی مشیری، شعر و جهان بینی شاعرانه‌ی او بسیار گفته ایم و با او به گفتگو نیز نشسته ایم، اینک در دومین سال خاموشی او می‌خواهیم اندکی در پیوند او و شعرهای او با موسیقی تأمل کنیم.

شعر و موسیقی گذشته از خویشاوندیهای نسبی که با هم دارند، از پیوندهای سببی نیز برخوردار شده‌اند. در خویشاوندی نسبی اگرچه شعر خود را برجسته تر نشان می‌دهد ولی در واقع موسیقی است که در نهان نظام هستی آن را پدید می‌آورد. جاذبه همین موسیقی درونی گاه آنچنان تأثیری در شاعران می‌گذارد که آنها را به اندیشه پیوند مضاعف، پیوند تازه‌ای با موسیقی می‌برد. هر چه شاعران آشنایی یا انس و الفت بیشتری با موسیقی داشته باشند این تمایل نیز در آنها بیشتر می‌شود.

پیشینه این گونه پیوندها در ایران به دوره ساسانی - به الحان باربدی - بر می‌گردد. گمان می‌رود که باربد نه تنها آهنگساز که شاعر نیز بوده و نتیجه پیوند شعر و آهنگ را خود می‌خوانده است. حدود سه قرن بعد به «رودکی سمرقندی» می‌رسیم که او نیز شاعری موسیقیدان بوده است. داستان بازگرداندن «امیر نصر سامانی» به بخارا - به یاری شعری آهنگین - مشهورتر از آن است که نیاز به تکرار داشته باشد.

یکی دو قرن بعد «منوچهری دامغانی» را داریم که دیوان او را می‌توان «فونگ کوچک موسیقی» نامید؛ گذشته از آن که سرشار از «موسیقی درونی» است، اشارات فراوان به سازها، لحنها و نغمه پردازان دارد.

«بدیع الزمان فروزانفر»، گفته است «سبک شعری او به گونه‌ای جلوه‌گر می‌شود که گویی خود می‌خواند و می‌نوازد». دست کم می‌توان بر این گمان بود که بسیاری از شعرهای طرب انگیز منوچهری در پیوند با «موسیقی بیرونی» خوانده می‌شده است.

کمی پیش از او «فردوسی» را داریم و یک قرن بعد «نظامی» را. این هر دو یاد میراث باربدی را زنده نگاه داشته‌اند. نظامی به ویژه، آگاهیهای بسیار سودمندی درباره سازها، نغمه‌ها و ترانکهای باربدی به دست داده است.

«فریدون مشیری» درباره این خدمت بزرگ نظامی به موسیقی ایران می گوید:

نو کرده سرود خسروان را / موسیقی عهد باستان را

جان داده به مردگان چو عیسا / جان یافته. باربد. نکسا

بس نغمه در قفس نشانده / کز سینه به سینه زنده مانده

جان برده زچنگ خشک مغزان / در مرز حیات و مرگ. لغزان

هر لحن. به نام یاد کرده / چون گنج به دست ما سپرده

- پس از آن نیز گردونه تاریخ تهی نمانده و شاعران و موسیقیدانان، سنت پیوند شعر و موسیقی را حفظ کرده اند. با این همه جنبش مشروطیت را باید در این مورد نقطه عطفی به شمار آورد. علاوه بر آن که راهبندانش از پیش پای شعر و موسیقی برداشته شد. این هر دو به «مردم» نزدیکتر شدند. زبان مردمی پیدا کردند و از پیوندشان «تصنیف» پدید آمد که در آغاز به مقتضای زمان شور و شر انقلابی داشت ولی به مرور طیفهای دیگری نیز پیدا کرد. «تصنیف» در یکصد سال گذشته راه تکوینی خود را پیمود و به شکل و شیوه ترانه های امروزی درآمده است. از عارف قزوینی تا مثلاً بیژن ترقی می توان طیف گسترده ای از شاعران سنتی را پیدا کرد که به قلمرو ترانه روی آورده اند. برخی چون عارف خود آهنگ نیز می ساخته اند و برخی دیگر بر روی آهنگ دیگران شعر می نهاده اند.

● فریدون مشیری که از جوانی شیفته موسیقی بود، در سالهای پیش از انقلاب با «احتیاط» به قلمرو ترانه سرائی روی آورد. موسیقی سنتی چه از نظر قالب و چه از نظر محتوی در پیوند با شعر نو سازگاری نشان نمی دهد. غالب تجربه ها در این کار، ناموفق بوده است. مگر آن که این هر دو بتوانند گامی از محدوده خود بیرون بگذارند و به هم نزدیکتر شوند نه آن یک در مطلق سنت باقی بماند و نه این یک از همه عناصر سنتی بهره یزد. بسیاری از شعرهای «مشیری» همین وضعیت «بینابینی» را دارد و کمابیش می تواند با هر نوع موسیقی کنار بیاید. شعر او سری در سنت و دستی در نوآوری دارد. شاید شیفتگی او در برابر موسیقی سنتی، در شعر او نیز تأثیر نهاده است. این شیفتگی را در این چند بیت می توان خواند:

باده در جام و جانها به پرواز / شب تا سحر قصه پرداز

ما همه گوش برقصه ساز / شور و شهناز، شور و شهناز!

نغمه شیوا، زخمه چالاک / پنجه، رقص غزالی سبکتاز

پرده با پرده روح دمساز / شور و شهناز، شور و شهناز!

این نیزگفتنی است که آنهایی هم که روی شعرهای مشیری کار کرده اند و می کنند از آهنگسازان «بینابینی» هستند. آهنگسازانی که می توان آنها را «نوآوران سنتی» نامید مانند حسین علیزاده، فریدون شهبازیان و یا فرهاد فخرالدینی.



«جادوی بی اثر» شعر برانگیزاننده - و از بعضی جهات یکتای مشیری، در پیوند با موسیقی پر شور و توان «شهبازیان» به ترانه ای دلپذیر و ماندگار تبدیل شده است.

«جادوی بی اثر» همانی است که با فرمان «پر کن پیاله را» آغاز می شود و در آن از روحیه همیشه «صبور و امیدوار» مشیری اثری نیست. شاعر هیچگونه راه رهایی نمی بیند.

شراب که همیشه او را تا «بیکران عالم پندار». «تا دشت پرستاره اندیشه های گرم» و «تا کوچه باغ خاطره های

گریزپا» برده است. دیگر جز تا کنار بستر خواب همراهی نمی کند. عقاب عشق هم دیگر از پرواز افتاده است و «بی ستاره ای» چون او را با خود نمی برد. شاعر به بن بست رسیده است. با این همه فرمان را تکرار می کند: پرکن پیاله را!

شعری چنین گرم و گیرا اگر با موسیقی مطلقاً سنتی گره می خورد از خود تهی می شد. ولی حس و حال اندیشمندانه شهبازیان پیاله را پرت از آن کرده که بوده است! بر بستری از موسیقی سنتی - دستگاه ماهور - بارگه هایی از نوآوری. همراه با سازبندیهای رنگین. جادویی به کار می زند که «جادوی بی اثر» را تأثیر گذارتر می سازد. همین چهارچوب نوآورانه، صدای رسا و برجسته «شجریان» را نیز همانگونه که می خواهد پیش می برد. موسیقی شهبازیان چون شعر شراب زده مشیری افت و خیز دارد و با او به پایان راه می رسد:

در راه زندگی / با این همه تلاش و تمنا و تشنگی / با اینکه ناله می کشم از دل که: / آب، آب! / دیگر فریب هم به سراپم نمی برد ... / پر کن پیاله را!

= «موج» شعر زیبای دیگری از فریدون مشیری است که با موسیقی نوآورانه سنتی درآمیخته است. محتوای این شعر نیز چون «جادوی بی اثر» تیره و تار است. «موج» با آن که «فغانی به فریادرس» می زند. ساحل، دستی به یاری او دراز نمی کند: «نه در سر جرس می زند بانگ/ نه در دل هوس می زند موج» و «از کران تا کران خار و خس می زند موج!» ولی سوسوی امیدی در کارست:

- «یکی برق سوزنده باید / کزین تنگنا ره گشاید» پایانه ترانه زیباترین لحظه شعر مشیری را باز می نماید:

- «پس از مرگ بلبل ببینید / چه خوش / بوی گل در فنس می زند موج!»

«موج» را «فرهاد فخرالدینی» با دقت و ظرافت تمام بر بستری از «همایون» پرورانده و آن را به صدای سازگار «مرضیه» سپرده است.

= «حسین علیزاده» در مجموعه موسیقی خود برای فیلم «دلشدگان» (کار علی حاتمی) چهار «تصنیف» نوآورانه جای داده که متن آنها را «فریدون مشیری» سروده است. مشیری در این تصنیف ها، به تم های همیشگی خود باز می گردد: عشق و امید که چون اولی هست. دومی نیز از پای نمی افتد: «ما از دو جهان غیر تو ای عشق، نخواهیم» و «به کجاها» برد این امید، ما را هم

- تصنیفهای «دلشدگان» را محمدرضا شجریان با حس و حال تمام خوانده است.

- مشیری پس از مرگ «غلامحسین بنان» - که به او عشق بسیار می ورزید «یاد یار مهربان» را سروده و در آن خواننده های بنان را یاد کرده است. کار ولی به همین جا پایان نگرفته به پیشنهاد او فرهاد فخرالدینی، بر روی آن موسیقی ویژه ای نهاده که یادآور تصنیفها و قطعات معروفی است که بنان خوانده است - مثل بوی جوی مولیان، دیلمان، من از روز ازل و آتشین لاله - صدای «کاوه دیلمی» - که واقعاً نزدیکترین صدا به صدای بنان است. این یادآوری را برجسته تر ساخته است. آوای بنان در شعر مشیری چنین تصویر شده است:

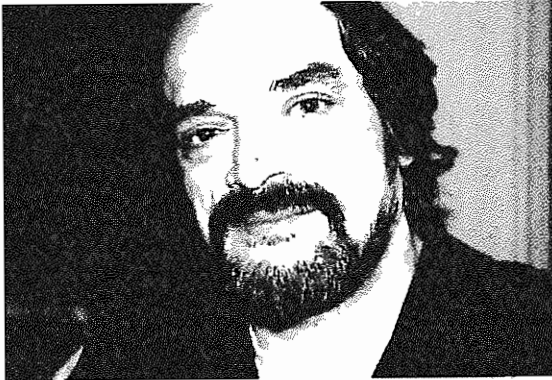
- جویبار نغمه می غلتید گفنی بر حریر / آبشار شعر گل می ریخت، نغم و دلپذیر

مخممل مهتاب بود این یا طنین بال قو / پرنیان ناز / آواز سراپا حال او

- شعر فریدون مشیری در سالهای اخیر به موسیقی پاپ نیز راه برده است. از جمله بهارانه «خوش به حال روزگار» را «داریوش بر بستر موسیقی زیبایی از «اسفندیار منفردزاده» خوانده و یکی از گروههای تازه پاپ.

«کوچه» معروف او را به موسیقی نو آراسته است

- جای فریدون مشیری نه تنها در قلمرو شعر، که در پهنه موسیقی و ترانه پردازی نیز خالی مانده است.
- از پشت میله های قفس امروز/ با مرغی به گفت و شنو بودم/
من یک غزل به زمزمه می خواندم/ او یک غزل به چنچه سر می داد/ در اوج همدلی و هماهنگی/
- او گوشه ای ز پرده غم می خواند/ من پرده ای ز گوشه دلنگی! ...



گفتگو با «حسین علیزاده»، نوازنده و آهنگساز

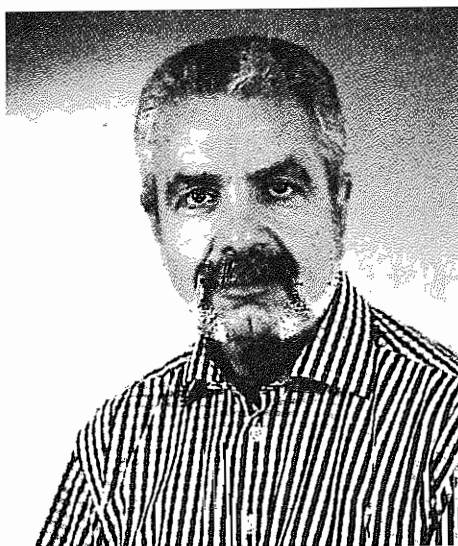
موسیقی ما و سایه های سنگین!

- «حافظان» سنت موسیقی را باید از «خالقان» موسیقی باز شناخت.
- بداهه نوازی، در ارتباط با شنونده، گمراه شده است.
- بعد از انقلاب دو لقب همگانی شده است: «حاجی» و «استاد»!
- «ریتم» در ماهیت موسیقی ایران وجود دارد، باید آنها را بیرون کشید.
- شعرنو، در موسیقی، فضای ویژه خود را می خواهد.
- از صدای زن اگر مثل «سان» استفاده بشود، مجاز است!

● «حسین علیزاده» را کیست که نشناسد؟ نوازنده و آهنگساز برجسته ای که نامش در صدر فهرست «نوآوران سنتی» جای دارد. علیزاده که موسیقی را در سالهای پیش از انقلاب آموخته، در سالهای پس از آن، گام به گام به «کمال هنری» نزدیک تر شده است. چیزی که به ویژه در این گام زدن های بی وقفه او جلب نظر می کند، کوشش های شجاعانه اوست در مبارزه با تنگناهای دست و پاگیر سنتی.

در ماه ژوئن گذشته، پس از برگزاری کنسرت او و شجریان در «فیلارمونی در شهر کلن (آلمان)» فرصت مغتنمی برای دیدار و گفتگوی با او پیش آمد. در این گفتگو از همه ی نوآوری های او سخن به میان آمده است که در شماره آینده خواهد آمد

م - خوشنام



"رباعیات غربت"

دریای دلم ز غصه لبریز شود
با من غم میهنم گلاویز شود

اینجا چو دوباره فصل پائیز شود
باران و مه و باد و درختان درگیر

□□□

از غربی و غربتم رها کن ایران
فکری به من غم آشنا کن ایران

فرزند خودت را تو صدا کن ایران
من شرقی ام و وصله ناجور اینجا

□□□

مشکل تر از آن: به نوجوانی گفتن
بی همدل و یار همزبانی گفتن

سخت است وداع زندگانی گفتن
مشکل تر از این دو: در دیار غربت

□□□

دیوار و در و سقف که منزل نشود
با خویشِ غریب حل مشکل نشود

هر هموطنی همره و همدل نشود
این دردِ دلم را به که گویم هیئات

□□□

هر لحظه و روز و هفته تکرار شود
گر آینه‌ی روان من تار شود

از صبح که چشم خسته بیدار شود
زین غصه‌ی یکنواختی نیست شگفت

□□□

یا قصه عشق ویس و رامین بودی
ایکاش کنار من ورامین بودی

ایکاش در این دیار آئین بودی
دل‌تنگم از این غربت و این مردم سرد

□□□

از دولت عشق بی نصیبم اینجا
در مجمع غریبان غریبم اینجا

با اینکه ز جان و دل طبیبم اینجا
چهل سال ز خانه دور و چهل سال دگر

مسعود عطایی

ره آورد سفر تاجیکستان

بهمن چهاردهی

اشاره:

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش باز جوید روزگار وصل خویش

تاجیکستان، ده سال پس از استقلال و رهائی از سلطه‌ی حکومت کمونیستی، امروز چهره‌ای دیگرگون و متفاوت دارد و به همت مردم پر تلاش آهسته آهسته در مسیر پیشرفت قرار میگیرد. قریب هفت دهه سلطه حکومت شوراهای، گرچه تمام معیارها و ضوابط اقتصادی - اجتماعی را بهم ریخت - و فقر و عقب ماندگی این سرزمین را چون دیگر جمهوریهای محصور در پرده آهنین سبب شد - اما هرگز نتوانست بر فرهنگ و سنن مردم این سرزمین اندک تأثیری بگذارد، پس از سقوط حکومت کمونیستی، مردم تاجیکستان آنچنان به اصل خویش بازگشته و به فرهنگ تاریخی خود روی آورده اند که گویی این دوران تنها یک پراتر اضافی در تاریخ این سرزمین بوده است.

هر جامعه‌ای نظام‌های حکومتی ناهمساز با ساختار و بافت خود را مانند عضوی زائد، از پیکر خویش دفع میکند. پس از رهائی از سلطه کمونیسم در سال ۹۱، حکومت اسلامی حاکم بر ایران تلاش کرد پراتر سیاه دیگری در زندگی مردم تاجیکستان باز کند، تلاشی که از آغاز محکوم به شکست بود. تاجیکستان در سال‌های نخست استقلال دچار تلاطم‌های شدید سیاسی - اجتماعی شد و صحنه‌ی رویارویی قدرت طلبان داخلی گردید. اما به همت مردان وطن پرستی چون امامعلی رحمان اوف، توانست بر این کشمکش‌ها فائق آید و در مسیر پیشرفت - هر چند پیشرفتی آهسته - قرار گیرد.

این کشور در ماه مهر، دهمین سال استقلال خود را با حضور شمار زیادی از میهمانان خارجی - از جمله روزنامه نگاران، که به دعوت رئیس جمهوری به این کشور سفر کردند، جشن گرفت.

دوست عزیز ما، بهمن چهاردهی، از همکاران کیهان لندن که از جمله‌ی میهمانان این جشن بود، گزارشی را به عنوان ره آورد این سفر فراهم آورده که با سپاس از ایشان، به نظرها میرسانیم.



وقتی چند ماه قبل دکتر جلال بدخشانی مدیر انجمن پیوند - لندن تلفن زد و پیشنهاد کرد همراه با خانم لعبت والا شاعره مشهور و دوست و همکار گرامی ام او را برای شرکت در مراسم دهمین سال استقلال تاجیکستان همراهی کنم، با همه گرفتاری های کاری توانستم این پیشنهاد دهن آب انداز را رد کنم.

شوق دیدار سرزمینی که در آن سوی آمویه (آمودریا=جیحون) قرار دارد و مردم آن با من همزبان هستند، همیشه برایم آرزوی بزرگ بود. خانم والا به دلیل گرفتاری های شخصی از آمدن به این سفر عذرخواهی کرد. گروهی که عازم این سفر شدیم جمعاً ۱۴ نفر بودند که ۶ نفرشان انگلیسی از جمله یک خبرنگار جوان، و بقیه ایرانی بودیم. یکی از همسفران انگلیسی در تاجیکستان از ما جدا شد و در سفر ازبکستان و روسیه ما را همراهی نکرد و از راه بدخشان به انگلستان بازگشت.

برای رفتن به تاجیکستان از اروپا دو راه وجود دارد، یا از طریق مسکو یا از طریق مونیخ که گروه ما راه اول را برگزید تا از مسکو هم دیدن کرده باشند.

چون عاشقی که به شوق دیدار یار لحظه شماری می کند، برای دیدار از تاجیکستان لحظه شماری می کردم. با آنکه به بیشتر کشورهای اروپا و آمریکا و کانادا سفر کرده ام، هرگز چنین هیجانی قبلاً به من دست نداده بود. احساس می کردم، عازم وطن دوم خود هستم.

البته در تاجیکستان تعداد دیگری از ایرانیان میهمان حضور داشتند، بجز استاد دکتر اسلامی ندوشن و استاد بیگلری که از ایران آمده بودند، دکتر معصوم میرشاهی از فرانسه، خانم ساسانفر از فرانسه، خسرو خزاعی از بلژیک، دکتر خانک عشقی صنعتی از کانادا، مسعود سپند از آمریکا، مریم میرشاهی از انگلستان، منوچهر فرهنگی از اسپانیا و گروهی از ایران و برخی از کشورهای همسایه، دیگر میهمانان ریاست جمهوری تاجیکستان بودند.

پس از استقلال تاجیکستان و جدا شدن این کشور از اتحاد جماهیر شوروی در سال ۱۹۹۱، گام های نخست برای شناساندن مشاهیر علم و ادب و فرهنگ تاجیک به جهانیان به ویژه مردم ایران و سایر کشورهای فارسی زبان برداشته شد و سپس شتاب بیشتری گرفت.

شاعران و نویسندگان تاجیک با همتایان خود به طور حضوری یا از طریق مکاتبه در ارتباط قرار گرفتند. قبل از انقلاب هم در ایران ارتباطاتی از این دست برقرار بود. آشنایی شادروان استاد سعید نفیسی با صدرالدین عینی و مکاتبات آنان از صفحات پربار تاریخ روابط علمی و فرهنگی دو کشور است.

در سال ۱۹۷۱، فیلم «رستم و سهراب» در «استودیو تاجیک فیلم» به کارگردانی کیمیاگراف ساخته شده بود، که از یادها نمی رود.

از پنجشنبه تا دوشنبه در شهر دوشنبه

وقتی از طریق مسکو وارد شهر دوشنبه پایتخت کشور تاجیکستان شدیم، به سرعت دریافتم این کشور آسیای مرکزی، به مساحت ۱۴۳/۰۰۰ کیلومتر مربع با جمعیتی حدود ۶/۶ میلیون نفر (طبق سرشماری ماه ژوئیه سال ۲۰۰۱) که در غرب چین واقع است، چیز دیگری است و آمدن به این سرزمین با گذراندن تعطیلات در کشورهای اروپایی و آمریکائی و حتی مناطق آگروتیک و حاره ای و سواحل نیلگون باهاماس و جزایر قناری و غیره تفاوت عمده دارد. البته این کشور هرچند که از نظر کمبود آب چندان در مضیقه نیست، ولی به دریاهای آزاد راه ندارد و این یک مشکل عمده برای حمل تولیدات و محصولات صادراتی این کشور است.

خوشآمدگویی گرم و صمیمانه دخترکان تاجیک که با لباسهای رنگین و زیبا همراه با دسته های موسیقی محلی، هر گروه از میهمانان را در فرودگاه استقبال می کنند، از همان لحظه اول ورود، ما را با طبع گرم و دوستانه مردم این سرزمین و مهمان نوازیهای آنان آشنا کرد. پای پلکان های هواپیما دختران زیبای تاجیکی رقص کنان به ما نزدیک شدند و ضمن دادن دسته های گل، همراه با گروه های موزیک محلی به پیشواز میهمانان آمدند و پس از تعارف نان چند طبقه ای مخصوص، که تزئینات دیگری هم دارد و نماد برکت است و نمک، کلاه محلی خودشان را روی سرمان گذاشتند. دختران زیبای تاجیکی با طنازی و دلربائی و در صورت مقاومت میهمانان با زور و اجبار میهمانان را با خونگریمی و میهمان نوازی ویژه خود در رقص و پایکوبی شرکت می دهند، و داشتن ساک دستی، چمدان، دوربین عکاسی و دیگر وسایل سفر باعث نمی شود که آنها میهمان را از رقصیدن در وسط باند فرودگاه! مستثنی نمایند، آفرین براین پافشاری و اصرار!

سازهای محلی شامل: کرنا (متشکل از دو واژه «کار» و «نای» از جنس برنز به بلندی حدود ۲ متر، که برخی آن را «کر» «نای» یعنی نوعی نی که گوش را کر می کند) و سرنا و دهل است.

مقامات عالیرتبه کشوری و لشگری در محوطه فرودگاه با روی خوش به میهمانان خوشآمدگویی می کنند و آنان را بوسه باران می نمایند. سپس در پاوویون و جایگاه ویژه میهمانان و سران کشورهای جهان با میوه و نوشیدن و شربنی جات متنوع از آنان پذیرائی می نمایند. مسئولیت پذیرائی با قسمت تشریفات وزارت امور خارجه و شهرداری شهرهایی است که ما به آنجا سفر می کنیم.

با اسکورت پلیس، اتومبیل های ضد گلوله و تشریفاتی که عمدتاً ولگا و مسکوویچ ساخت روسیه هستند به طرف شهر می رویم.

در مسیر راه و در تمام خیابان ها، بر سر در ساختمان های بلند و هرجایی که امکان داشت بر بستر پارچه هایی سفید یا آبی و قرمز به میهمانان خیرمقدم ورود گفته می شد.

تا یادم نرفته بگویم، زبان مردم تاجیک فارسی اما الفبای شان از زمان تزارها روسی است. گویش شیرین فارسی شان در حالی که الفبای ما را بکار نمی برند، برای من اعجازانگیز می نماید. روی یکی از شعارهای نوشته شده به خط فارسی بر پارچه ای که از یک تیر چراغ برق به تیر چراغ برق دیگری وصل شده این جمله به چشم می خورد: «خیر مقدم به میهمانان همزبان و همدل». در دو سوی خیابان های دوشنبه دانش آموزان پسر و دختر با لباس های محلی و رنگارنگ و دسته های گل به پای میهمانان گل افشانی می کنند و برایمان دست تکان می دهند. ما نیز با شور و اشتیاق با تکان دادن دست و تعظیم کردن صفا و مهربانی هایشان را پاسخگو می شویم.

این شور و میهمان نوازی و محبت در تمام شهرهایی که می رویم، حصار، پنج کنت، خجند، استروشن عینا و با شوق و هیجان بیشتری ادامه می یابد و شیفتگی ما را به این مردم خونگرم و مهربان با خصیصه های اخلاقی خاص و پاکشان بیشتر و بیشتر می نماید.

این کشور در گذشته دور قسمتی از کشور ما بوده، امروزه نیز علاوه بر همزبانی، علائق مشترک، سنتهای مشابه، ادبیات و فرهنگ مشترکمان، همدلی خاصی بین دو ملت تاجیک و ایرانی ایجاد کرده است.

روز دوم ما را به شهر «حصار» در نزدیکی دوشنبه می برند که از لحاظ تاریخی و استحکامات نظامی اهمیت بسزایی دارد. باز هم در مسیر طولانی جاده با تعجب می بینیم که از کودکان کودستانی تا دانش آموزان، معلمین،

کشاورزان، پلیس و نظامیان، مقامات و اهالی دهکده که در تمام مسیر راه با شور و هیجان درونی خود ضمن ابراز احساسات با دست زدن و اهدای گل ما را مورد محبت قرار می دهند.



سردر ورودی استحکامات نظامی در شهر تاریخی حصار

شهر «حصار» پس از دیدن آثار باستانی و قلعه مشهور آن و دیدار از موزه، نمایشنامه ای با شرکت هنرمندان، هنرهای دراماتیک به نام «اسکندر مقدونی» به نمایش گذارده می شود که بیانگر شجاعت ها، سختی ها، ناکامی ها و خیانت ها در جریان حمله اسکندر مقدونی به این کشور است. این

نمایشنامه با استقبال عمومی

میهمانان و سایر مدعوین روبرو می شود. فردی که در نقش اسکندر مقدونی بازی می کند، نماینده مجلس ملی تاجیکستان است، شب بعد دو میهمانی معاون رئیس جمهور و شهردار شهر دوشنبه در چایخانه بزرگ این شهر او را دیدم و فرصت شد چند کلامی با او صحبت کنم، مردی است متین و با شخصیت، با کلامی دلنشین و اطلاعاتی وسیع درباره فرهنگ و ادب تاجیکستان، در این میهمانی هنرمندان زیادی از جمله یک خواننده که او نیز نماینده مجلس است، هنرنمایی کردند، هنر و هنرمند از در و دیوار این کشور می ریزد. ستف سالن چایخانه مزین به کارهای هنری و مثبت کاری با رنگ آمیزی بسیار دلنشین بود.

میزبانی گروه ما را وزیر صنایع این کشور به نام «سعیدوف» که مرد جوان بسیار نجیب و فهمیده ای بود به عهده داشت. جالب اینجاست که روز قبل نیز در شهر «حصار» با شخص مسن تری بنام «سعیدوف» آشنا شدم که استاد زبان فارسی در دانشگاه مسکو بود و برای شرکت در این مراسم از روسیه به تاجیکستان آمده بود. این دو با وجود تشابه اسمی با هم آشنایی و قرابتی نداشتند و من در این میهمانی این دو را به هم معرفی کردم و وسیله آشنایی شان شدم! پس از پایان مراسم به اتفاق دو تن از همسفران از میزبان خواستیم که به علت نزدیک بودن هتل محل اقامتمان، اجازه بدهند پیاده به هتل برگردیم. با اکراه با درخواستمان موافقت کردند. ولی بزودی دریافتم که توسط یک پلیس مسلح مراقبت می شویم. آنان نگران ما، سلامت و امنیت مان بودند و اینکار را کاملاً جدی می گرفتند. به شوخی به همسفران مان می گویم: اگر به توالی یا به گویش تاجیکی به حاجت خانه هم برویم، تحت تعقیب خواهیم بود! ادامه می دهم: گویا همسرانمان که نتوانسته اند در این سفر ما را همراهی کنند به میزبانان مان سفارش کرده اند که اجازه ندهند دست از پا خطا کنیم!

رئیس جمهور محبوب مردم

روز سوم در سالن بزرگ سرپوشیده این شهر که شبیه تالار رودکی خودمان است، مراسم بسیار باشکوهی پس از سخنرانی امامعلی رحمانوف رئیس جمهور این کشور برگزار می شود. برنامه های بسیار جالب و متنوع تهیه و



اجراء می شود، آوازهای سنتی و موسیقی پاپ همه به زبان فارسی، رقص های متنوع با حرکات موزون و لباس های رنگارنگ. هماهنگی و کارگردانی این برنامه ها از تخصص، نوآوری و درایت خاصی برخوردار است.

پیام اصلی رئیس جمهوری این بود که ما ده سال است آزاد شده ایم و ستم ۸۰ ساله رژیم کمونیستی به آخر رسیده است. اکنون زمان پایان رنج هاست و آغاز سختی های دوران سازندگی.

پس از این مراسم برای صرف نهار با رئیس جمهوری به سالن غذاخوری می رویم. امامعلی رحمان اوف رئیس جمهوری تاجیکستان کمی از رئیس جمهوری بگویم: در سال ۱۹۹۱ دولت روسیه به برخی از کشورهای اشغالی از جمله تاجیکستان اطلاع داد که ما پس از این مسئولیتی در قبال شما نداریم و شما مختارید که هر کاری می خواهید بکنید. تاجیکستان کشور فقیر و مستاصلی پیش نبود، دولت کمونیستی شوروی کشورهای اشغالی را به اقتصاد تک محصولی (Economy Mono) مجبور می کرد. به این معنا که مثلاً تاجیکستان فقط پنبه بکارد، ازبکستان فقط گندم بکارد. اوکراین برنج و ... لذا پس از آزاد شدن این کشورها توانایی تولید صنعتی نداشتند، حتی نمی توانستند یک میخ یا پوئز تولید کنند.

حکومت کمونیستی کار را به همینجا ختم نکرد، برای افزایش محصول از کودهای شیمیایی بسیار قوی استفاده می کردند، تا جایی که استفاده برخی از این مواد شیمیایی باعث بروز بیماریهای زیادی در زارعین بخصوص مردها می شد و اکثر مردهای کشاورز قدرت جنسی خود را از دست می دادند و بیشترشان معلول و معیوب می شدند. زیادتیر بودن جمعیت زنان این کشور، یکی از آثار تبعی این سیاست حکومت کمونیستی است.

تاجیکستان در شروع رهائی از یوغ حکومت شوروی، دوران پر تلاطمی را پشت سر گذاشت، ابتدا محکم اوف، به ریاست جمهوری رسید و هنوز زیر پای خود را محکم نکرده بود که توسط نبی اوف که کمونیست بود برکنار شد. محکم اوف را در مراسم سالروز استقلال دیدم که چتری به سر داشت که از گرمای سوزنده آفتاب مصون باشد. پس از نبی اوف که به روسیه فرار کرد، حکومت ده هفته ای اسکندراوف آغاز شد، ولی دوران ریاست جمهوری او نیز دیری نپایید (او در حال حاضر سفیر تاجیکستان در کشور ازبکستان است) و توسط دو نفر از اهالی کولاب به نام های «سنگک صفراوف» و «نوجوان» به حالت کودتا گونه ای برکنار شد. این دو نیز پس از قدرت یافتن در مراسمی که هر دو به شدت مست و از خود بی خود بودند، همدیگر را به ضرب گلوله از پای درآوردند! در چنین شرایطی امامعلی رحمان اوف از اهالی ده دانقره در حوالی کولاب که رئیس یک کارخانه روغن کشی بود و فعالیت سیاسی نیز داشت، به ریاست جمهوری این کشور از هم پاشیده که از جنگ های داخلی و برادرکشی نیز رنج می برد، انتخاب شد.

مهمترین کاری که رحمان اوف طی زمان حکومت خود انجام داد، ایجاد امنیت و برقراری صلح بین گروه های متخاصم مذهبی و سکولار و حل و فصل درگیری های منطقه ای و ایالتی بود و به این سبب او محبوبیت عجیبی بین مردم تاجیکستان دارد. گویا مردم تاجیکستان به این نتیجه رسیده اند که تضعیف او به معنای بازگشت به ایام سخت جنگ های داخلی است. او نیز الحق با مردم و در کنار مردم، مشغول اداره مملکت است، در حالی که صفر مراد نیاز اوف، رئیس جمهوری کشور همسایه آنها ترکمنستان، ادعای امامت می کند و با تغییر نام ماه های سال

نام خود و مادر خود را به جای ماه های مارس و آوریل گذاشته است!

شرایط بد اقتصادی و کمبود درآمد، بیکاری و مشکلات دیگر در کشور تاجیکستان و ازبکستان مسأله بسیار مهمی است. مثلاً حقوق یک استاد دانشگاه در ماه حدود ۲۰ تا ۳۰ دلار است و یک کارمند بازنشسته دولت چیزی کمتر از ۳۰۰۰ تا ۴۰۰۰ تومان در ماه حقوق دریافت می نماید. در برخی موارد کارمندان و ارتشیان بجای وجه نقد کالا یا محصولاتی مثل: کلم خربزه و هندوانه (که آنها به آن تربوزه می گویند) و اجناسی از این قبیل دریافت می دارند. رحمان اوف بین مردم محبوبیت عجیبی دارد. او همسر و ۹ فرزند دارد (۷ دختر و ۲ پسر) و به مرز ۵۰ سالگی رسیده است. ضمن اینکه سخنران خوبی است، اهل قلم است. سرعت انتقالش در نحوه اداره جلسات و پاسخ دادن به موقع به سئوالهای سخت از خصایص بارز اوست. به موقع با طنز و تیزه اش جلسات خسته کننده را شور و حال می بخشد. بسیار میهمان نواز است و مهمتر از همه زیربنای نوسازی کشور تاجیکستان را بر مبنای روحیه میهن پرستی و اشاعه فرهنگ گذارده است و می توان به سادگی پی برد که هدف اصلی او تقویت و تحکیم پایه های فرهنگی و ایجاد یکپارچگی در مردم تاجیک است که طی زمان از درگیری های قبیله ای رنج برده است.

در سال ۱۹۹۹ رحمان اوف در جریان انتخابات سراسری رسماً به ریاست جمهوری انتخاب شد. او نقش عمده ای در برقراری آرامش و صلح داشت، به این لحاظ از احترام ویژه ای برخوردار است.

نان و نمک تاجیکستان

اصولاً دوست دارم در سایه باشم و اخلاقاً از قدرت و قدرتمند دوری می کنم، شب آخر اقامتمان در شهر استروشن و در میهمانی آخرین که حالت خداحافظی با میهمانان را دارد، خانم دکتر بدخشانی می گوید: رئیس جمهور می خواهد با شما گفتگو کند. با تردید و دودلی نزد او می روم. رئیس جمهور می گوید: شنیده ام که روزنامه شما پرفروش ترین نشریه فارسی زبان در خارج از کشور است. بعد به شوخی ادامه می دهد: حتماً شما به سخنرانی های خسته کننده و طولانی من گوش داده اید! من همه حرفهائی را باید بزنم زده ام و یا در کتاب هایی که به شما اهداء کرده ام ثبت است. ولی شما آقای خبرنگار جوان! به جهانیان بگویید که به کشور ما بیایند و از دیدنی های آن دیدن کنند. از سرمایه گذارانی که انتظار بازگشت منطقی از سرمایه هایشان دارند، بخواهید به کشور ما بیایند و امکانات سرمایه گذاری را بررسی نمایند. ما هم تا بتوانیم در این خصوص به آنها کمک خواهیم کرد و مشکلات را از سر راهشان برخواهیم داشت.

او اضافه می کند در جلساتی که با رهبران کشورهای عربی داشته ام از آنها خواسته ام که در کشور ما سرمایه گذاری کنند، ولی آنها ترجیح شان بر این است که پول هایشان را در بانک های غربی بگذارند و بهره آن پول بهره مند شوند. از او بخاطر میهمان نوازی هایش سپاسگزاری می کنم و به او می گویم: آقای رئیس جمهور شما در بدو ورود طبق سنت قدیمی نان به میهمانان نان و نمک می دهید، آن نان و نمک کار خودش را می کند و آدم را نمک گیر می کند، کشور شما چنان بر من تاثیر گذارده که بعد از این معرف و مبلغ این کشور خواهم بود.

گفتنی است، با آرامش و امنیتی که اخیراً در این کشور برقرار شده است، کشورهای غربی میل و رغبت زیادتری برای سرمایه گذاری نشان می دهند. تاجیکستان پس از آزاد شدن هنوز در قطب روسیه قرار داشت و برخلاف ازبکستان و قزاقستان چندان مورد توجه آمریکا و دیگر کشورهای غربی نبود، ولی از سه ماه پیش آمریکا در این کشور سفارتخانه باز کرده است و انگلستان و فرانسه و آلمان نیز در حال گسترش روابط خود با این کشور هستند. همینطور ژاپن و کره.

در گفتگوها از رئیس جمهور می خواهیم که ترتیبی اتخاذ نماید که پروازهای مستقیم بیشتری از کشورهای مختلف جهان به تاجیکستان برقرار شود تا توریست ها مجبور نباشند از طریق مسکو یا مونیخ به این کشور بیایند و در مسکو گرفتار صف های طولانی بازدید روادید و سختگیری های آنان برای توریست ها بشوند. رئیس جمهور قول هایی در این زمینه می دهد، که بخوبی می توان فهمید او نمی خواهد با پاسخ های سرسری سئوال کنندگان را از سر واکند، مشکلات را می گوید و اضافه می کند: امکان برقراری پرواز مستقیم از لندن به دوشنبه در کوتاه مدت وجود ندارد. مسائلی موجود است باید حل شوند، ولی در دست اقدام هستند.

رئیس جمهور چند کتاب خود و کتاب های دیگری که بیشتر به زبان فارسی و به خط فارسی بود به ما هدیه می کند. من هم یک کتاب نفیس پروین اعتصامی و یک سی دی «شاهنامه گویا»ی فردوسی را که به همت توفیق ممتاز تولید و منتشر شده، با نقالی بهمن فرسی و موسیقی زیبای آهنگساز مستعد ایرانی فرنوش بهزاد، به او پیشکش می کنم و یک سی دی شاهنامه را هم به رئیس تشریفات وزارت امور خارجه که زحمت بسیاری برای ما کشیده بود می دهم. او از خوشحالی در پوست خود نمی گنجد و از من صمیمانه بخاطر این کادو تشکر می کند.

هتل اقامت مان، هتل تاجیکستان بود. شاید از لحاظ اصول هتلداری با وجود آنکه «چهار ستاره» بود در سطح هتل های خوب دیگر کشورها نبود ولی روحیه میهمان پروری میزبانان با توجه به اینکه میهمان رئیس جمهور این کشور بودیم جبران مافات می کرد از طرفی آنقدر با آمدن به محیط جدید و کشف یک سرزمین نوین که می توان به راحتی آن را وطن دوم نامید خوشحال هستیم که جایی برای خرده گیری باقی نمی ماند.

مراودات و معاملات با ایران

آسانسور هتل به هر طبقه می رسید به زبان انگلیسی و به زبان شیرین فارسی مطلع می کرد که در کدام طبقه قرار گرفته ایم و وقتی به طبقه همکف می رسید با صدای ظریف یک دختر ایرانی اعلام می کرد: طبقه همکف، به هتل تاجیکستان خوش آمدید. به دوستم گفتم لهجه گوینده این آسانسور تاجیکی نیست و صد در صد ایرانی است. بعد کاشف به عمل آمد که این آسانسور از یک شرکت تجارتی در ایران خریداری شده است و ظاهراً تاجیکی ها از این خرید راضی نیستند، هم از سرویس های پس از خرید و هم اینکه یکبار چند نظامی فرانسوی که در همین هتل اقامت داشتند، وقتی وارد اتاق آسانسور شدند، با سرعت زیاد آسانسور به پایین رها شد و ترمز سختی کرد که باعث شد بند دل سرنشینان آن پاره شود!

با یک تاجر جوان ایرانی که از تهران آمده بود، آشنا شدم. از او در مورد نحوه تجارت تاجیکستان با ایران جویا شدم، او جواب داد: صاحبان صنایع ایران متأسفانه در خصوص صادرات ایران به کشورهای همسایه خوب عمل نکردند. وقتی نماینده خریدار به ایران می آید تا جنسی خریداری نماید، کالای نمونه ای به او نشان می دهند ولی پس از انجام معامله جنس دیگری را که از ارزش کمتری برخوردار است برایش ارسال می دارند.

او که در ایران کارگاه تولید میل دارد، به نظر فرد صادقی می رسید، در پاسخ سئوالم که دولت چه کمکی به شما می کند، می گوید: والله آقا هیچی! تازه اگر برای ما پاپوش و دردسر درست نکنند، چیزی از سختی کارمان نمی کاهد. مثلاً مرکزی ساخته اند که به ما در کار صادرات کمک کند، وقتی کالاهایمان را به کشورهای همجوار همچون تاجیکستان، ازبکستان و ترکمنستان و ... می فرستیم، آن مرکز می گوید که فلان کشور پول ندارد بدهد، ما هیچوقت نمی فهمیم درست می گویند، یا خودشان این پول را بالا می کشند. باز هم ما را وادار می کنند که مقداری از تولیداتمان را صادر کنیم. وقتی معترض می شویم که وقتی آنها پول نمی دهند، چرا باز هم صادر کنیم، می گویند سیاست دولت است!

او می افزاید دولت ایران در رابطه با کشورهای جدا شده از اتحاد جماهیر شوروی به طور عام و کشور تاجیکستان بطور خاص بسیار بد عمل کرده است.

تاجیکستان در بدو جدایی از شوروی با دولت ایران تماس می گیرد و حتی آمادگی این را دارد که بخشی از کشور ایران باشد با شرایطی که قبلاً به آن تعلق داشت. ولی رژیم ایران بجای برخورد منطقی با این موقعیت استثنایی با اعزام گروه های آخوند، نوحه خوان و سینه زن قصد ترویج مذهب از نوع قشری را می نماید.

این امر به آنجا منتهی می شود که تاجیکستان قید این ارتباط را می زند و فقط در حد ارتباطات و تجارت های سطحی رابطه خود را با بایران حفظ می نماید. سفر چندی پیش خاتمی به این سرزمین تغییر عمده ای در این ارتباطات ایجاد نکرد. گرافه گویی نیست اگر گفته شود عملکرد خوب رژیم ایران می توانست سبب بازگشت این کشور به اصل شود و شاید فقط ... شاید سرزمین ۱۴۳/۰۰۰ کیلومتر مربعی تاجیکستان با جمعیت حدود ۶/۶ میلیون نفر به میهن اصلی خود باز گردد.

همه جا گوگوش

در جلسه کاخ بوستان سرا در دفتر ریاست جمهوری، انجمن پیوند که ریاست آن با رئیس جمهور تاجیکستان است، اعضاء جدید خود را مجدداً تعیین می کند. هدف این واحد فرهنگی نشر و ترویج زبان فارسی در کشورهای فارسی زبان جهان است. پس از صرف شام در میهمانی کاخ ریاست جمهوری در محوطه سرسبز و باغ کاخ بوستان سرا مراسمی با موسیقی و ساز و آواز برگزار می گردد. ترانه آیریلیق «جدایی» گوگوش از آهنگ های اجرایی این مراسم است.

صحبت گوگوش شد. بد نیست گفته شود، تقریباً هر جا که رفتیم به محض اینکه دانستند ما ایرانی هستیم، در مورد گوگوش از ما سؤال می شد و نوار و سی دی های او را از ما مطالبه می کردند. تا سوار تاکسی در شهر دوشنبه شدیم و در تاکسی با دوستم فارسی صحبت کردم، راننده تاکسی که ضیاءالدین نام داشت و با او دوست شده بودیم، ما را به بازار بزرگ شهر دوشنبه برده بود و و چند آهنگ گوگوش را برایمان گذاشت.

این واقعه در شهرهای پنج کنت، خجند، استروشن تاجیکستان و شهرهای سمرقند و بخارا در ازبکستان نیز تکرار شد. طالب طالب اوف رئیس آژانس تور شرق آسیا که تاجیک تبار است، منی گفت اگر گوگوش خود را نماینده ریاست جمهوری نماید، رئیس جمهور خواهد شد!

شب شعر در دوشنبه

روز دوم شب شعری برگزار می شود که در آن چند شاعر ملی تاجیکستان و شاعرانی از ایران، افغانستان، هندوستان، ازبکستان و قرقیزستان شرکت دارند که اشعار خود را به زبان فارسی می خوانند. ریاست جلسه با عسگر حکیم شاعر تاجیک است که هم شاعر خوبی است و هم به خوبی از عهده اداره جلسه شعر خوانی بر می آید.

مسعود پسند ایرانی ساکن شمال کالیفرنیا که به کارهای تلویزیونی اشتغال دارد، چند شعر بسیار دلنشین خود را می خواند که شعر «من آریایی ام» او مورد پسند حاضرین قرار می گیرد.

از او می خواهیم که این شعر را دوباره نویسی کرده و به من بدهد. با تواضع شاعرانه طفره می رود. روز بعد دوباره او را در هتل می بینم. اصرار بیشتر باعث ازرو رفتن او می شود! قول می دهد که پس از برگشتن به سانفرانسیسکو محل اقامتش، شعرش را به دفتر کیهان در لندن بفرستد تا به چاپ برسانیم. البته اگر بپذیرفتن ساختگی مرا از سروانکرده باشد!

در این مراسم، «علی اصغر شعر دوست» مشاور فرهنگی خاتمی رئیس جمهوری اسلامی و نماینده سیار فرهنگی دولت ایران نیز سخنرانی و شعر خوانی نمود.

در پایان این مراسم خانم «رعنا ظاهر دخت» شاعره تاجیک، کتاب جدید شعر خود به نام «دختر صبح» را امضاء نموده و به ما هدیه کرد. یکی از اشعار کتاب او به قرار زیر است:

دلم تنها بهاران خواهد و بس نوای آبشاران خواهد و بس

ادامه دارد

بنوشد جرعه ای از جام خیام بقای عمر جانان خواهد و بس

من آریائیم

من آریائیم

از نسل آفتاب

از شهد ماهتاب

از اوج قله های سرائراز

از قعر درّه های دل افروز

خاک وجود من

انبوهی از غبار تمامی قرن هاست

کز گردبادِ حادثه ها

جان گرفته است

گرمای دست من

از هرم دشت های تب آلود مانده است

برق نگاه من

آئین مهر را

از چشم چشمه های صفا بخش خوانده است

من آریائیم

توس و خجند و کابل و شیراز و قونیه

هستند هر کدام یکی جان پناه من

زرتشت با ۳ پند

شده قبله گاه من

من آریائیم

در باغ فکر من

زرد و سیاه و سرخ

همه گلپای هستی اند

سر داشتن اگر چه گاه

نشانی ز سروریست

اما...

انسانیت عیار بزرگی و برتریست

شیراز و وجود من

از عشق و زندگیست

من دشمنم پیر چه غلامی و بندگیست

من آریانیم

از نسل آفتاب

خورشید، نور را

در چار سوی سینه ی من جار می زند

هر کس به سهم خویش

مهر از صفا و سادگیم بار میزند

من آریانیم

قرآن من کتاب غزلهای حافظ است

شهنامه اوج پشتوانه ی فرهنگی من است

اسلام من به کعبه دل می برد نماز

ایمان من به دار اناالحق در اهتزاز

من آریانیم

در هر کجا زمیهن من نام می برند

بی اختیار بر رخ من اشک می رود

آرام و نرم و گرم

چون آهوان گمشده در پهنه ی کویر

در اشک من همیشه شفق موج میزند

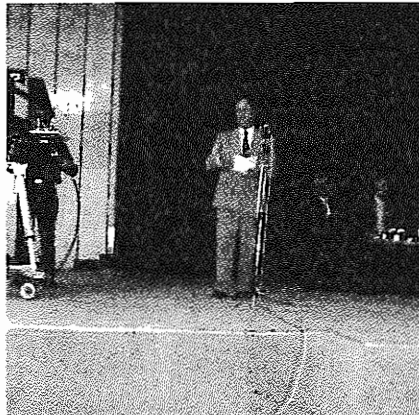
من سالهاست

با این شراب کهنه ی خود خو گرفته ام

پیوند من به میهن من ناگسستنست

من ... آریانیم

م. سپند



«شعر دوست» نشسته سمت چپ، نماینده ی جمهوری اسلامی در جشن استقلال تاجیکستان است که به شعر مسعود سپند، گوش میدهد که از جمله میخواند: قرآن من، کتاب غزلهای حافظ است.



مسعود سپند، از دختران تاجیک، نان و نمک میگیرد



حبيب الله نماينده رئيس جمهور - دكتور خانك عشق - دكتور مسعود ميرشاهي - خانم دكتور ساسانفر - آذرخش حافظي - مسعود سپند - پروان جمشيدى - منوچهر فرهنگي

شکست نماز

نماز را می شکنم
وقتی که هذیان موذنان
حتی روسپیان ده ساله را
به خنده وا میدارد

و باد
گفتگوی تمدنها را
در گوش از گردن آویختگان جوان
زمزمه میکند

...
مرا به سجده چه حاجت
که خاک، خود سرافکنده از گور جمعی ی، سرخ گلیوان است
و صدای تکبیر

تک تیرها را، شماره می کند
و تسبیح در شصت و هفتمین شماره
گردن اویز می شود
چرا که شمار تک تیرها
از شمار دانه هایش
افزون تر است

...
رو به کدام قبله باید؟
که مادران

شرمسار بهای گلوله ها
در زفاف دخترکانند
خشکیده اشک

به نظاره قصابان فربه
در پاشنه درب خانه هایشان

...

و کدامین حرم

سزاوار طواف
تا وقتی که مادران
سرگردان

در طواف گورهای جمعی گورستان خاورانند

من نمازم را

در شب تیرباران

قضا کرده ام

چرا که هنوز

در سنکلاخ این شب تیره
در سفرم.

حسن رضوی (شباهنگ)